



ساموئل بکت
مالون می میرد
ترجمه سهیل شمی

Beckett, Samuel

بکت، ساموئل، ۱۹۰۶-۱۹۸۹ م.

مآلون می‌میرد / ساموئل بکت؛ ترجمه سهیل سُمی - تهران: نشر ثالث،

۱۳۸۸.

ص ۱۸۰.

ISBN 978-964-380-566-1

شابک ۱-۵۶۶-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸

داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م، سُمی، سهیل، ۱۳۴۹ - ، مترجم.

۸۴۳/۹۱۳

۲ م ۳ ک / ۲۶۰۶ PQ



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایران‌شهر و ماه‌شهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۳۲۷

فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایران‌شهر و ماه‌شهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۲۵۳۷۶

■ مآلون می‌میرد

● ساموئل بکت ● ترجمه سهیل سُمی ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعه ادبیات جهان

● چاپ دوم: ۱۳۸۹ / ۱۵۰۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: ره‌نما ● صحافی: صفحه‌پرداز

● کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 978-964-380-566-1

شابک ۱-۵۶۶-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸

پست الکترونیکی: Info@salesspub.ir

سایت اینترنتی: www.salesspub.ir

● قیمت: ۳۵۰۰ تومان

به زودی می میرم و همه چیز تمام می شود. شاید ماه آینده. یعنی آوریل یا مه. چون هنوز اول سال است، این را نشانه ها به من می گویند. شاید اشتباه می کنم، شاید تا روزِ سنت جانِ تعمید دهنده و حتی چهاردهم ژوویه، روز جشن آزادی هم زنده بمانم. عیدِ عروج که نه، اما بعید نیست با آخرین نفس هایم تا عید تجلی هم دوام بیاورم. اما فکر نکنم، فکر نکنم حرقم در مورد برگزاری جشن های امسال در غیابم اشتباه باشد. احساسم این را به من می گوید، چند روزی است که این احساس را دارم، و باورش دارم. اما این احساس با احساسات دیگری که از بدو تولد آزارم داده اند چه تفاوتی دارد؟ نه، دیگر به این طور طعمه ها نوک نمی زنم، دیگر به ظرافت و قشنگی نیازی ندارم. اگر می خواستم، می توانستم همین امروز بمیرم، فقط با کمی تلاش، البته اگر می توانستم بخواهم، اگر می توانستم تلاش بکنم. اما بهتر آن که به مرگ تن بدهم، بی سر و صدا، بدون سراسیمگی. به حتم چیزی تغییر کرده است. دیگر بی وزن خواهم شد، نه سنگین، نه سبک، خنثی و بی اثر خواهم بود. این مشکلی نیست. مشکل فقط دردِ احتضار است. باید مراقب این دردها باشم. اما از وقتی به این جا

آمده‌ام، کم‌تر به این دردها فکر می‌کنم. البته هنوز هم گاهی بی‌تاب می‌شوم، باید مراقب این غلیان‌های عاطفی باشم، تا دو یا سه هفته آتی. البته بدون مبالغه، با گریه‌ها و خنده‌های بی‌صدا، بی‌آن‌که خشم و ناراحتی به خود راه دهم. بله، حالا دیگر باید طبیعی باشم، باید بیش‌تر رنج بکشم، بعد کم‌تر، بی‌هیچ نتیجه‌گیری‌ای، باید کم‌تر در قید و بند خودم باشم، دیگر نه داغ خواهم بود و نه سرد، باید و گرم باشم، و گرم بمیرم، بدون جوش و خروش و هیجان. شاهد مُردنم نخواهم بود، و این همه‌چیز را خراب می‌کند. مگر شاهد زندگی کردنم بوده‌ام؟ تا به حال شکوه و شکایتی کرده‌ام؟ پس حالا چرا باید شاد باشم؟ به‌ناچار راضیم، اما نه آن‌قدر که از خوشحالی کف بزنم. با این تصور که سرانجام پاداشم را خواهم گرفت، همیشه راضی بودم. حالا این من و این بدهکار و مدیونِ دیرینه‌ام. یعنی باید گریبانم را بگیرم؟ دیگر به هیچ سؤالی جواب نمی‌دهم. حتی سعی می‌کنم از خودم هم سؤالی نپرسم. فقط اگر بتوانم، در این دورهٔ انتظار برای خودم داستان‌هایی تعریف می‌کنم؛ این داستان‌ها به نمونه‌هایی که تاکنون گفته شده شباهتی نخواهند داشت، نه زیبا و نه زشت، که بی‌اُفت و خیز خواهند بود، در آن‌ها هیچ زشتی یا زیبایی یا تب‌وتابی وجود نخواهد داشت، همهٔ این داستان‌ها عاری از حیات خواهند بود، درست مثل خودِ داستان‌گو. چه گفتم؟ اهمیتی ندارد. انتظار دارم که این داستان‌ها واقعاً مرا ارضا کنند، دست‌کم تا حدی رضایتبخش باشند. راضیم، آنچه می‌خواستم دارم، پاداشم را گرفته‌ام، دیگر به چیزی نیاز ندارم. قبل از هر چیز اجازه دهید بگویم که هیچ‌کس را نمی‌بخشم. آرزو می‌کنم روزگار همهٔ آن‌ها سیاه شود و بعد به دلِ آتش و یخ دوزخ بیفتند و در نسل‌های پست و نفرت‌انگیز آینده از بدنام‌ترین‌ها محسوب شوند. برای امشب کافی است.

این بار می‌دانم به کجا می‌روم، دیگر بحثِ شبیِ دیرین یا همین چند شبِ پیش نیست. حالا مسئله بازی است، می‌خواهم بازی کنم. هیچ وقت بازی کردن بکند نبودم، تا این لحظه. حسرت بازی کردن داشتم، اما می‌دانستم که محال است. با این حال، اغلب اوقات تلاشم را می‌کردم. همه چراغ‌ها را روشن می‌کردم، به دقت به اطرافم نگاه می‌کردم، و شروع می‌کردم بازی کردن با آنچه می‌دیدم. برای آدم‌ها و اشیا هیچ چیز خوش تر از بازی کردن نیست، همین طور برای بعضی از حیوانات. اولش همه چیز خوب پیش می‌رفت، همه به سراغ من می‌آمدند، خشنود از این که کسی هست تا با آن‌ها بازی کند. اگر می‌گفتم همین حالا یک قوزی می‌خواهم، بلافاصله یکی از آن‌ها پا به دو از راه می‌رسید، در حالی که برای بازی خود به قوز قشنگش خیلی هم افتخار می‌کرد. دیگر به فکرش نمی‌رسید که ممکن است از او بخواهم لباس هایش را درآورد. اما هنوز چیزی نگذشته، متوجه شدم که تنها مانده‌ام، در قعر تاریکی. به همین دلیل از تلاش برای بازی کردن دست برداشتم و برای همیشه به خامی و بی‌شکلی و خاموشی، به بُهتی توأم با بی‌اعتنائی، تاریکی و تلوتلو خوردنِ طولانی با بازوانِ گشوده و عزلت پناه بردم. این است آن تب‌وتابی که کم و بیش یک سده از آن خلاصی نداشته‌ام. از این به بعد اوضاع فرق می‌کند. از این به بعد دیگر هرگز جز بازی کار دیگری انجام نخواهم داد. نه، نباید کار را با اغراق شروع کنم. اما از این پس، اکثر اوقات بازی می‌کنم، و اگر بتوانم، حتی بیش از اکثر اوقات. اما شاید از گذشته موفق‌تر نباشم. شاید مثل گذشته همچنان مطرود باقی بمانم، در دل تاریکی، بدون چیزی که با آن بازی کنم. در این صورت، با خودم بازی خواهم کرد. داشتنِ توانِ لازم برای به تصویر کشیدنِ چنین طرحی امیدبخش است.

در طول شب می‌بایست به جدولِ زمانیم فکر می‌کردم. فکر کنم بتوانم برای خودم چهار داستان تعریف کنم، هر یک در بابِ مضمونی متفاوت. یکی در مورد یک مرد، بعدی در مورد یک زن، سومی در مورد یک شیء، و در نهایت یکی هم در مورد یک حیوان، احتمالاً یک پرنده. به گمانم همه‌اش همین است. شاید آن مرد و زن را در یک داستان بیاورم، مرد و زن تفاوت چندانی با هم ندارند؛ یعنی مرد و زن داستانِ من این‌طورند. شاید فرصت نکنم این داستان را به پایان برسانم. از طرف دیگر، شاید خیلی زودتر از آنچه باید، تمامش کنم. باز هم همان سردرگمیِ قدیمی. کلمهٔ صحیحش همین است؟ نمی‌دانم. اگر داستانم را تمام نکنم، اهمیتی ندارد. اما اگر زود هنگام تمامش کنم، چه؟ باز هم اهمیتی ندارد. چون در این صورت، در مورد چیزهایی که هنوز در اختیار دارم حرف خواهم زد، این همان کاری است که همیشه خواستار انجامش بوده‌ام. این کار مثل تهیهٔ نوعی فهرست خواهد بود. در هر حال، این مسئله‌ای است که باید در واپسین لحظه در موردش تصمیم بگیرم، تا خیالم راحت شود که اشتباهی پیش نیامده است. در هر حال، هر اتفاقی که بیفتد، این کاری است که بی‌تردید باید انجام بدهم. انجام این کار حداکثر یک ربع طول می‌کشد. این یعنی این‌که اگر بخواهم، بیش‌تر طول می‌کشد. اما اگر در لحظهٔ آخر وقت کم بیاورم، یک ربع ساعتِ ناقابلِ کافی است تا آخرین فهرست را تهیه کنم. آرزویم این است که از این به بعد واضح حرف بزنم، بدونِ وسواس. همیشه همین را خواسته‌ام. واضح است که احتمالِ مرگ ناگهانی نیز هست، هر آن احتمالش هست. پس بهتر نیست که بدونِ درنگ بیش‌تر از داشته‌هایم حرف بزنم؟ آیا این عاقلانه‌تر نیست؟ و بعد در صورت لزوم در آخرین لحظه اشتباهات

احتمالی را تصحیح می‌کنم. منطق این‌طور حکم می‌کند. اما منطق چندان نفوذی بر من ندارد، دست‌کم فعلاً. همه چیز دست به دست هم داده و مرا به انجام این کار ترغیب می‌کند. اما آیا واقعاً می‌توانم تصور مُردن بدون به جا گذاشتن آن فهرست را بپذیرم؟ باز هم همان طفره رفتن‌های همیشگی‌ام. احتمالاً می‌توانم، چون قصد دارم برای انجام این کار دل به دریا بزنم. در سرتاسر زندگی‌ام این محاسبه را به تعویق انداخته و گفته‌ام، هنوز زود است، هنوز زود است. خوب، هنوز هم زود است. سرتاسر زندگی‌ام در رؤیای فرا رسیدن لحظه‌ای بوده‌ام که عاقبت پاک و منزّه، آن‌طور که در خور لحظه پیش از نابودی باشد، آن جمع‌بندی نهایی را انجام دهم. حالا انگار آن لحظه فرا رسیده است. اما خونسردی‌ام را از دست نمی‌دهم. پس اول داستان‌هایم و بعد، در آخرین مرحله، اگر همه چیز خوب پیش برود، فهرستم. و کار را با قضیه همان مرد و زن آغاز می‌کنم تا دیگر خوره ذهنم نباشند. همین اولین داستان خواهد بود، این بخش جایی برای دو داستان ندارد. بنابراین، در مجموع می‌شود سه داستان، همین یکی که گفتم، بعد آن داستان در مورد یک حیوان و عاقبت داستانی در مورد یکی شیء، احتمالاً یک سنگ. قضیه کاملاً روشن است. بعد به مسئله داشته‌هایم می‌پردازم. اگر بعد از همه این‌ها باز هم زنده باشم، اقدامات ضروری را انجام می‌دهم تا در مورد اشتباهات احتمالی خیالم راحت شود. این از این عادت نداشتم مقصدم را بدانم، اما می‌دانستم که در نهایت به آن‌جا می‌رسم، می‌دانستم که آن جاده طولانی و بُن‌بست به هر حال جایی به پایان می‌رسد. چه حرف‌های نیمه‌راستی، خدای من! مهم نیست. فعلاً وقت بازی است. خو کردن به این تصور برایم دشوار است. خَرِش همان می‌قدیمی.

مالون می‌میرد

۱۰

حال وضعیت برعکس شده، مسیر به‌خوبی روی نقشه مشخص شده است و دیگر چندان امیدی به رسیدن به پایان آن نیست. اما من امیدهای بزرگی دارم. نمی‌دانم حال چه می‌کنم، وقت می‌خَرَم یا فرصت را از دست می‌دهم؟ تصمیم دیگرم این است که پیش از شروع داستان‌هایم، شرایط فعلیم را به اجمال بررسی کنم. فکر کنم این کار اشتباه است. ضعیف است. اما باید به انجامش تن بدهم. بعد با نهایت شور و توانم تلاش را از سر خواهم گرفت؛ این خود نشانی خواهد بود برای فهرستم. بنابراین، زیبایی‌شناسی طرفِ من است، دست‌کم نوعی خاص از زیبایی‌شناسی. چون برای سخن گفتن از داشته‌هایم، باید اشتیاقی دوباره در درونم زنده شود. به این ترتیب، زمانِ باقی‌مانده تقسیم بر پنج می‌شود. پنج چه؟ نمی‌دانم. به گمانم هرچیزی بخش بر خودش می‌شود. اگر تلاش کنم فکر کردن را از سر بگیرم، از مرگم مسئله‌ای بغرنج می‌سازم. باید بگویم که در این دورنما چیز بسیار جذابی هست. اما من محتاطم. چون در چند روز گذشته در هرچیزی که با آن روبرو شده‌ام چیز جذابی یافته‌ام. برگردیم سرِ مسئله پنج. شرایط موجود، سه داستان، فهرست. باید از وقفه‌های گاه و بی‌گاه ترسید. برنامه‌ای کامل. بیش از حد مجاز از این برنامه منحرف نمی‌شوم. این هم از این. احساس می‌کنم دارم مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوم. مهم نیست.

شرایط فعلی. این اتاق انگار مالِ من است. در غیر این صورت، تنها ماندنم در این اتاق هیچ دلیل موجهی نداشت. کلِ این مدت. مگر این‌که به حکم و فرمانِ یکی از صاحبانِ قدرت این‌جا تنها مانده بوده باشم. این هم که بعید است. چرا صاحبانِ قدرت باید برخوردشان را با من عوض کرده باشند؟ بهتر این است که ساده‌ترین توضیح را

بپذیریم، حتی اگر ساده نباشد، حتی اگر چیز چندان درخوری را توضیح ندهد. چراغ برنور ضروری نیست، برای زندگی کردن در غربت و شگفتی، شمعی قلمی کافی است، به شرط آنکه صدقانه بسوزد. شاید بعد از مرگ کسی که قبلاً در این اتاق بوده، به این جا آمده‌ام. در هر حال، در این خصوص، دیگر چند و چونی نخواهم کرد. این جا اتاق بیمارستان یا دیوانه‌خانه نیست، این را احساس می‌کنم. من در ساعات مختلف روز و شب گوش تیز کرده‌ام و هرگز چیز مشکوک یا غیر معمولی نشنیده‌ام، بلکه همیشه صداهایی عادی از تیش و غوغای مردم عادی شنیده‌ام، هنگام بلند شدن از بستر، دراز کشیدن، غذا تهیه کردن، آمدن و رفتن، گریستن و خندیدن، و گاه هیچ، مطلقاً هیچ صدایی نشنیده‌ام. و وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، با توجه به بعضی نشانه‌ها، برایم روشن می‌شود که در هر دو معنای کلمه در آسایشگاه نیستم. نه، ظاهراً این جا فقط یک اتاق معمولی و ساده است. یادم نیست چطور وارد این مکان شدم. شاید با یک آمبولانس، مسلماً با یک ماشین آمده‌ام. یک روز به خودم آمدم و دیدم که این جا هستم، روی تخت. احتمالاً جایی بیهوش شده‌ام و در رشته خاطراتم گسستی ایجاد شده که تا زمان به هوش آمدنم از سر گرفته نشده است، همین جا روی این تخت. در مورد حوادثی که به بیهوشی من منجر شد و بعید بود فراموششان کنم، حال هیچ ردّ و نشان مشخصی بر ذهنم باقی نمانده است. اما کیست که دچار چنین فراموشی‌هایی نشده باشد؟ بعد از مستی معمولاً پیش می‌آید. اغلب اوقات با بازسازی همین حوادث از یاد رفته خودم را سرگرم می‌کنم. هر چند هیچ وقت واقعاً سرگرم نشده‌ام. اما آخرین چیزی که در ذهنم مانده چیست؟ می‌توانم کار را از همان لحظه، پیش از آن که این جا به

هوش بیایم، آغاز کنیم. این هم از یادم رفته. بدون شک در حال راه رفتن بودم، سرتاسر عُمُرم در حال راه رفتن بوده‌ام، بجز آن چند ماهِ اول و از زمانی که این جا بوده‌ام. اما در پایان روز دیگر نمی دانستم که به کجاها رفته یا به چه چیزهایی فکر کرده بودم. پس انتظار دارید که چه چیزی را به یاد بیاورم، و با چه تمهیدی؟ یادم هست که زمانی روحیه و خلقی و خوابی خاص داشتم. روزگار جوانیم، آن طور که جسته و گریخته به یاد می آیند، متنوع تر بودند. آن زمان درست نمی فهمیدم اطرافم چه خبر است. در حالتی مثل اغما زندگی کرده‌ام. از دست دادنِ آگاهیِ هرگز برایم خُسران و آسیبِ بزرگی نبوده است. اما شاید با ضربه‌ای گیج و منگ شده بودم، ضربه‌ای به سر، شاید در یک جنگل، بله، حال که از جنگل گفتم، خاطرهٔ محو و مبهم یک جنگل در ذهنم زنده شد. حالا همهٔ این‌ها مربوط به گذشته است. حالی پیش از انتقام گرفتن، باید به زمانِ حالِ ثبات و استواری ببخشم. این جا اتاقی عادی است. در مورد اتاق‌ها کم تجربه‌ام، اما این یکی به نظرم کاملاً عادی است. حقیقت این است که اگر خودم را محض و رو به مرگ احساس نمی‌کردم، باورم می‌شد که هم‌اینک مُرده‌ام و تقاصِ گناهانم را پس داده‌ام، یا هم‌اکنون در یکی از عمارت‌های بهشت هستم. اما سرانجام احساس می‌کنم که فرصت به تدریج تمام می‌شود، احساسی که اگر در بهشت یا دوزخ بودم به حتم تجربه‌اش نمی‌کردم. فراسوی گور، احساس فراسوی گور بودن شش ماه پیش در وجودم بسیار برجسته‌تر و پررنگ‌تر بود. اگر پیش از این‌ها کسی برایم پیشگویی کرده بود که در آینده روزی خودم را مثل امروز زنده و صاحب حیات احساس خواهم کرد، به او لبخند می‌زد. شاید کسی متوجه نمی‌شد، اما خودم می‌دانستم که لبخند به لب دارم. خوب به یاد دارم، این چند

روز آخر را، همین چند روز بیش از سی هزار و اندی روز زندگی گذشته‌ام برایم خاطره‌ساز بوده. عکس این حالت چندان تعجب‌آور نمی‌بود. اگر کار نوشتنِ فهرستم به پایان برسد و باز با مرگم روبرو نشوم، آن وقت شروع می‌کنم به نوشتنِ خاطراتم. مُضحک است، شوخی کردم. مهم نیست. گنج‌های هست که هرگز به داخلش نگاه نکردم. اموالم همه در یک گوشه است، گُپ‌های کوچک. با چوبدستی بلند می‌توانم بینشان جستجو کنم، آن‌ها را به سمت خودم بکشم، برشان گردانم. تخت‌کنار پنجره است. اکثر اوقات به یک پهلوی، رو به همین پنجره دراز می‌کشم. بامِ خانه‌ها و سقفِ آسمان را می‌بینم، و اگر کمی سَرک بکشم، یک نظر خیابان را هم می‌بینم. مزارع و تپه‌ها را نمی‌بینم. با این حال، به من نزدیکند. اما واقعاً نزدیکند؟ نمی‌دانم. دریا را هم نمی‌بینم، اما هنگام بالا آمدنِ آب، صدایش را می‌شنوم. در آن سوی خیابان، به داخل اتاق یکی از خانه‌ها دید دارم. آن جا گاهی اتفاقات غریبی رُخ می‌دهد، مردم عجیب و غریبند. شاید آدم‌های این خانه غیرطبیعی‌اند. به حتم آن‌ها هم مرا می‌بینند، سَر بزرگم با موهای ژولیده در برابر شیشه پنجره. تا به حال موهایم تا این حد پُریشت، تا این حد بلند نبوده است، این را بدون واهمه از تناقض‌گویی می‌گویم. اما شب‌ها مرا نمی‌بینند، چون هرگز نوری در این جا نیست. از این جا کمی ستاره‌ها را بررسی کرده‌ام، اما نمی‌توانم در میانِ آن‌ها راهم را پیدا کنم. یک شب که به آن‌ها خیره شده بودم، ناگهان خودم را در لندن دیدم. یعنی امکان دارد که این همه راه تا لندن رفته باشم؟ و ستاره‌ها چه ربطی به این شهر دارند؟ از طرف دیگر، ماه برایم مأنوس و آشنا شده است، حالا با تغییراتِ ثَمّا و مدارِ آن به خوبی آشنا هستم، کم و بیش می‌دانم در چه ساعاتی از شب باید

در آسمان پی آن بگردم، و چه شب‌هایی بدون ماه صبح خواهد شد. دیگر چه؟ ابرها. شکل به شکلند، بسیار متغیر. و انواع و اقسام پرنده‌ها می‌آیند و روی هرّه پنجره‌ها می‌نشینند، پی غذا! تأثیرگذار است. با نوک‌هاشان به شیشه پنجره می‌کوبند. هرگز چیزی به آن‌ها نمی‌دهم. اما باز هم می‌آیند. معطل چه هستند؟ لاشخور که نیستند. مرا به این‌جا سپرده‌اند و از من مراقبت هم می‌کنند! حال نحوه انجام کار به این ترتیب است: در نیمه‌باز می‌شود، دستی ظرف غذا را روی میزی که به همین دلیل آن‌جا گذاشته شده قرار می‌دهد، ظرف غذای دیروز را برمی‌دارد و در دوباره بسته می‌شود. این کار را هر روز برایم انجام می‌دهند، و احتمالاً در ساعتی مقرر. وقتی می‌خواهم غذا بخورم، چویدستیم را به میز قلاب می‌کنم و میز را به سمت خودم می‌کشم. میز چرخدار است و زوزه‌کشان و لرزان لرزان به سمت من می‌آید. وقتی کارم تمام شد، دوباره آن را سر جایش، کنار درِ اتاق، پس می‌زنم. سوپ است. حتماً می‌دانند که دندان ندارم. هر دو یا سه بار، یک‌بار سوپ می‌خورم. وقتی پیشابدانم پُر می‌شود، آن را روی میز، کنار ظرف غذا می‌گذارم. بعد بیست و چهار ساعت بدون پیشابدان سر می‌کنم. نه، دو پیشابدان دارم. فکر همه‌چیز را کرده‌اند. روی تخت برهنه‌ام، زیر ملحفه‌ها، که با تغییر فصول تعدادشان را کم و زیاد می‌کنم. هرگز گرم نمی‌شود، هرگز سرد نمی‌شود. شستشو نمی‌کنم، اما کثیف هم نمی‌شوم. اگر جایی از بدنم کثیف شود، انگشتِ ثنی‌آم را روی آن تکه می‌سابم و چرکش می‌کنم. مسئله مهم خوردن و دفع کردن است. ظرف غذا و ظرف مدفوع، ظرف غذا و ظرف مدفوع، این‌ها دو نهایتِ مقابل یکدیگرند. اوایل اوضاع طور دیگری بود. آن زن مستقیماً وارد اتاق می‌شد، این طرف و آن طرف

می‌رفت، جو‌بای احوالم می‌شد، نیازهایم، خواسته‌هایم. عاقبت موفق شدم همه‌چیز را به او تفهیم کنم، نیازها و خواسته‌هایم. کار ساده‌ای نبود. درک نمی‌کرد. تا روزی که عاقبت کلمات و لحنِ کلام مناسب را یافتم. نیمی از این حرف‌ها به حتم خیال و تخیلند. او بود که این چوبدستیِ بلند را برایم آورد. یک سرش شکلی قلاب‌مانند دارد. به لطف همین چوبدست می‌توانم دورترین کنج و کنارهای محل اقامتم را تحت نظر داشته باشم. چه دینِ بزرگی به این چوبدست‌ها دارم! چنان بزرگ که تقریباً ضربه‌هایی را که با همین چوبدست‌ها به من زده شده است فراموش کرده‌ام. او پیرزن است. نمی‌دانم چرا با من خوب است. بله، اجازه بدهید اسمش را خوبی بگذاریم، بدون جرو بحث و طفره رفتن. این رفتار از نظر او بدون چند و چون خوبی است. فکر می‌کنم حتی از من هم مسن‌تر است. اما به‌رغم چابکی و تحرکِ بیش‌ترش، به‌خوبی من، از او نگهداری نشده است. به قول معروف، شاید پیرزن هم سرقباله‌خانه است. در این صورت، تقاضای اتاق مطالعه مجزا نمی‌کند. اما این نیز قابل تصور است که طرف همه این کارها را از سرِ خیرخواهی محض انجام می‌دهد، یا در مورد من نوعی احساس شفقت و دلسوزی یا محبت دارد. هیچ چیز غیرممکن نیست، دیگر نمی‌توانم بیش از این منکر این واقعیت باشم. اما تصور قابل قبول‌تر این است که هنگام آمدن به این اتاق، به اتکای حضور او این تصمیم را گرفته باشم. حالا تنها دستِ باریک و نحیف و بخشی از آستین او را می‌بینم. حتی این‌ها را هم نمی‌بینم، حتی این‌ها را هم نمی‌بینم. شاید مُرده است، پیش از من فوت کرده است، شاید حال دستِ شخصی دیگر است که می‌زم را می‌چیند و بعد پاک می‌کند. نمی‌دانم چه مدت است این‌جا هستم،

مالون می‌میرد

۱۶

باید قبلاً این را می‌گفتم. تنها چیزی که می‌دانم این است که پیش از آن‌که از این اتاق سر درآورم نیز بسیار پیر بوده‌ام. خودم را هشتاد و اندی ساله می‌دانم، اما نمی‌توانم حرفم را ثابت کنم. شاید پنجاه و اندی ساله یا چهل و اندی ساله باشم. از آخرین باری که آن‌ها را حساب کردم انگار قرن‌های متمادی می‌گذرد، منظورم سال‌های عمرم است. سال تولدم را می‌دانم، آن تاریخ را فراموش نکرده‌ام، اما نمی‌دانم حالا چند ساله شده‌ام. تصورم این است که مدت بسیار قابل توجهی در این اتاق بوده‌ام. چون در میان حصار این چهار دیواری، تک تک تغییراتی را که فصل‌های گوناگون در من ایجاد می‌کنند می‌شناسم، و این مسئله چیزی نیست که بتوان ظرف یک یا دو سال به آن آگاه شد. یک حرکتِ پلک‌هایم کافی است تا چندین و چند روز را سپری شده، قلمداد کنم. آیا باز هم چیزی برای گفتن باقی مانده است؟ شاید فقط چند کلامی در مورد خودم. جسم من همان شرایطی را دارد که، شاید بدون ملاحظه و سنجش، با واژه ناتوان یا عاجز توصیفش می‌کنند. بدنم عملاً توان انجام هیچ کاری را ندارد. گاهی هوای روزهایی را می‌کنم که می‌توانستم به اطراف بخَرم. اما در مجموع آدمی نیستم که اهل حسرت خوردن باشم. بازوانم وقتی در حالت مناسب قرار بگیرند، می‌توانند تا حدی منشأ تولید نیرو باشند. اما مسلط شدن بر آن‌ها برایم دشوار است. شاید سلول‌های عصبیم که حرکت به واسطه آن‌ها ممکن می‌شود، محو و نابود شده باشند. کمی می‌لرزم، اما نه بیش‌تر. ناله‌های تخت‌خواب بخشی از زندگی‌ام شده است، دلم نمی‌خواهد این ناله‌ها بند بیاید، منظورم این است که دلم نمی‌خواهد چیزی از این ناله‌ها کم شود. تازه وقتی به پشت دراز می‌کشم، یعنی دَمَرو، نه، تاقباز، تاقباز که دراز می‌کشم، بیش از همیشه

راحتم، و فشار استخوان‌هایم را نیز چندان حس نمی‌کنم. به پشت دراز می‌کشم، اما گونه‌ام همیشه روی بالش است. کافی است چشمانم را باز کنم تا همه چیز دوباره آغاز شود، آسمان و دود مربوط به نژاد بشر. حس شنوایی و حس بینایی خیلی ضعیفند، بر کرانه وسیع دریا جز شعاع‌های انعکاس یافته، هیچ نوری نیست. حواسم به تمامی به خودم معطوف شده است، خودم. تاریک و خاموش و کپک‌زده، من طعمه خوبی برایشان نیستم. من از هرگونه صدای جریان خون و تنفس به دورم، محبوس. از رنج‌هایم هیچ نخواهم گفت. کز کرده و قوز شده در اعماق این رنج و دردها هیچ چیز را احساس نمی‌کنم. همان‌جا خواهم مُرد، پنهان و بدون آگاهی گوشت و پوست خرفتم؛ یعنی همان چیزی که در ظاهر به چشم می‌آید، همان چیزی که فریاد برمی‌آورد و پژمرده می‌شود، کالبد بی‌شعور و ناآگاهم. جایی در اعماق این بلوا و هنگامه، اندیشه‌ام در تپلا و تکاپوست، در مسیری کاملاً نادرست اندیشه‌ام نیز در جستجوی من است، مثل همیشه، آن‌هم درست در جایی که هیچ نشانی از من نخواهد یافت. اندیشه و افکارم نیز نمی‌توانند آرام و قرار بگیرند. بگذار خشمشان، خشم کورشان را سر دیگران خالی کنند و مرا به حال خودم بگذارند. شرایط کنونی‌ام بیش و کم همین است که گفتم.

اسم آن مرد ساپوسکات^۱ است. مثل اسم پدرش. اسمی مسیحی؟ نمی‌دانم. به چنین چیزی نیاز نخواهد داشت. دوستانش صدایش می‌کنند ساپو. کدام دوستان؟ نمی‌دانم. چند کلامی هم در مورد پسر نمی‌توان از این کار ظفره رفت.

پسری استثنایی بود. درسش خوب نبود، هیچ فایده‌ای هم در

1. Saposcat.

درس نمی دید. در حالی سر کلاس ها حاضر می شد که ذهنش جایی دیگر بود، یا هیچ جا نبود.

با حواس پرت در کلاس هایش حاضر می شد. از ماحصل کار خوشش می آمد، اما از نحوه آموزش آن ها نه. آنچه دوست داشت، کاربرد بجای اعداد مقید بود. تمام محاسباتی که در آن ها ماهیت واحدِ سنجش معین نشده بود در نظرش بیهوده بودند. تنها و در جمع محاسبه های ذهنی انجام می داد. و بعد ارقامی که در ذهنش رژه می رفتند، ذهنش را از رنگ ها و فرم ها پر می کردند.

چه ملالی.

بزرگ ترین فرزند والدینی فقیر و ناخوش احوال بود. اغلب می شنید که در مورد کارهایی که باید برای بهره مندی از بهداشت و سلامت و پولِ بیش تر انجام دهند، حرف می زدند. هر بار از ابهام و پیچیدگی این الم شنگه ها حیرت می کرد و برایش مایه تعجب نبود که این قشقرق ها هرگز به نتیجه ای مشخص ختم نمی شدند. پدرش فروشنده بود، در یک فروشگاه. همیشه به همسرش می گفت، من واقعاً باید برای شب ها و عصر شنبه ها به کاری برای خودم پیدا کنم. بعد با صدایی خفه تر و آهسته تر می گفت، و یکشنبه ها. همسرش هم همیشه می گفت، اما اگر بیش تر کار کنی، مریض می شی. و آقای ساپوسکات به ناچار می پذیرفت که چشمپوشی کردن از استراحت روز یکشنبه اش کار به صلاحی نبوده است. دست کم، این آدم ها افراد بالغی هستند. اما وضع سلامتی اش آن قدرها هم بد نبود و می توانست شب های هفته و عصر شنبه کار کند. همسرش می گفت، چی، چه کاری؟ و شوهر می گفت، شاید کاری مثل منشیگری. همسرش می گفت، پس کی مراقب باغچه باشد؟ زندگی خانواده ساپوسکات

پُر بود از اصول بدیهی، که از آن میان، دست‌کم بنابر یکی از آن‌ها، وجود باغ و باغچه بدون رُز و چمن و باریکه راه‌هایی که از آن‌ها مراقبت نمی‌شد، مسئله‌ای بی‌معنا و کاملاً شرم‌آور و ننگین بود. شوهر می‌گفت، شاید سبزیجات بکارم. همسرش می‌گفت، خریدشان ارزان‌تر تمام می‌شود. ساپو از شنیدن این گپ و گفت‌ها مبهوت می‌شد. مادرش می‌گفت، به قیمتِ کود فکر کن. و در سکوتی که از پی می‌آمد، آقای ساپوسکات با همان اشتیاق همیشگی در مورد کارهایش، دلمشغول قیمت بالای کود می‌شد، مسئله‌ای که به او اجازه نمی‌داد برای خانواده‌اش آسایش بیش‌تری فراهم کند، از طرف دیگر، همسرش نیز به نوبه خود، ابتدا تصمیم می‌گرفت خودش را سرزنش کند که چرا حداکثر تلاشش را نکرده است، اما عاقبت خیلی راحت به این نتیجه می‌رسید که تلاش بیش‌تر برای او خطرِ مرگِ زود هنگام را در پی خواهد داشت. آقای ساپوسکات می‌گفت، فکر کن چقدر پول ویزیتِ دکتر پس‌انداز می‌شود. همسرش می‌گفت، و صورت‌حساب داروخانه. دیگر کاری باقی نمی‌ماند جز در نظر گرفتن خانه‌ای کوچک‌تر. خانم ساپوسکات می‌گفت، اما همین‌جوری هم جامون تنگه. و این کاملاً بدیهی بود که باگذرِ سالیان این مشکل حاد و حادث‌تر می‌شد، تا سرانجام روزی فرا می‌رسید که رفتن اولین فرزند از خانه، جا را برای نوزاد تازه از راه رسیده، باز می‌کرد و نوعی توازن ایجاد می‌شد. بعد خانه آهسته آهسته خالی می‌شد. و سرانجام آن دو تنهای تنها می‌شدند، با خاطره‌هاشان. آن موقع برای نقل مکان فرصتِ کافی پیدا می‌کردند. آقای ساپوسکات مستمراً بگری می‌شد، خانم ساپوسکات هم از پا می‌افتاد. آن وقت در خارج از شهر کلبه‌ای می‌خریدند و آن‌جا که دیگر نیازی به کود نداشتند، تازه می‌توانستند

گاری گاری کود بخرند. و بچه هاشان، که از فداکاری های آن دو برای فرزندانشان کاملاً سپاسگزار و قدرشناس بودند، به دادِ آن ها می رسیدند. این کنفرانس ها معمولاً با حال و هوای همین رؤیا های افسار گسیخته به پایان می رسید. انگار خانواده ساپوسکات با تصور عجز و ناتوانی خود در آینده توان و انگیزه زندگی می یافت. اما هرازگاه، پیش از رسیدن به این مرحله از بحث، لحظاتی درنگ می کردند تا به وضعیت نخستین فرزندشان فکر کنند. آقای ساپوسکات می پرسید، حالا او چند ساله است؟ همسرش اطلاعات لازم را در اختیارش می گذاشت، چون این قضیه کاملاً بدیهی قلمداد می شد که این گونه مسائل فقط در حوزه تخصص اوست. اما خانم ساپوسکات همیشه اشتباه می کرد. آقای ساپوسکات عدد اشتباه را مدام زمزمه می کرد، انگار این مسئله هم چیزی بود مثل افزایش قیمت کالایی اساسی، مثل گوشت گاو و گوسفند. و در عین حال، در ظاهر پسرش پی چیزی می گشت که بر آنچه شنیده بود مرهم درد یا تسلای خاطری باشد. یعنی دست کم یک راسته گاو بود؟ ساپو به چهره پدرش نگاه می کرد، مغموم، مبهوت، با عشق، ناامید و به رغم همه این ها، با اعتماد به نفس. آیا به گذشت بی رحمانه سالیان فکر می کرد، یا به زمانی که پسرش را برای کمک خرجی خانواده به سرکار می برد؟ گاهی از این که پسرش برای مفید شدن در آن خانه شور و شوق بیش تری از خود نشان نمی داد، با خستگی و بی حوصلگی ابراز تأسف و ندامت می کرد. همسرش می گفت، بهتر است که او خودش را برای امتحاناتش آماده کند. گفتگویشان را با موضوعی مشخص آغاز می کردند و ذهن و فکرشان هماهنگ با هم و همزمان دچار رنج و عذاب می شد. به مفهوم واقعی کلمه، اساساً گفتگویی در

کار نبود. آن‌ها از زبانِ گفتار همان‌طور استفاده می‌کردند که نگهبان قطار از انواع پرچم‌ها یا فانوسش استفاده می‌کند. در غیر این صورت، می‌گفتند که همین‌جا از پا در می‌آییم. و وقتی پسرشان علامتی می‌داد، با غم و حزن از خودشان می‌پرسیدند آیا این نشانهٔ ناکامی افکار برتر در برابر ورقهٔ مکتوب و مفتضح شدنِ این افکار در مقابل زبان شفاهی نیست. بعضی اوقات راغب نبودند در سکوت و خاموشی، مبهوت و حیرت‌زده، به یک منظرهٔ واحد چشم بدوزند. آقای ساپوسکات می‌گفت، دست‌کم وضع سلامتیش خوب است. همسرش می‌گفت، نه این قدرها. آقای ساپوسکات می‌گفت، اما هیچ بیماری مشخصی ندارد. و همسرش می‌گفت، در سن و سال اون، این خودش خیلی خوبه. آن دو نمی‌دانستند که چرا او به کاری آزاد پایبند است. این هم یکی دیگر از بدیهیات بود که در موردش چند و چونی نمی‌شد. بنابراین، امکان نداشت که او برای این‌گونه کارها مناسب یا لایق نباشد. ترجیحاً او را در ذهن خود پزشک مجسم می‌کردند. خانم ساپوسکات می‌گفت، وقتی پیر بشیم، اون ازمون نگهداری می‌کنه. و شوهرش جواب می‌داد، به نظر من که بیش‌تر جراح می‌آد، انگار بعد از سنی مشخص دیگر نمی‌شد مردم را عمل کرد. چه ملالی. و من اسمش را می‌گذارم بازی. نمی‌دانم، شاید دوباره دارم در مورد خودم حرف می‌زنم. یعنی ممکن است تا پایان کار، نتوانم به موضوعی غیر از خودم بپردازم؟ احساس می‌کنم که همان تاریکیِ دیرینه همه‌جا پخش می‌شود، زمینهٔ تنهایی و انزوا مهیا می‌شود، همان تنهایی‌ای که به واسطهٔ آن خودم را می‌شناسم، و ندای آن جهلی که ممکن بود نشانهٔ بزرگی و بلندطبعی باشد و جُز جبن و بزدلی چیزی نیست. از همین حالا حرف‌هایم را فراموش می‌کنم. این راه و رسم بازی کردن

نیست. به زودی فراموش خواهم کرد که اصل و ریشهٔ ساپو کجاست، یا چه امیدی در دل دارد. شاید بهتر باشد که عطای این داستان را به لقایش ببخشم و به سراغ داستان دوم بروم، یا حتی سوم، داستانِ سنگ. نه، هیچ فرقی نخواهد داشت. فقط باید محتاط و هشیار باشم، پیش از عمل کردن، به آنچه گفته‌ام فکر کنم و هر بار که فاجعه‌ای در شرف وقوع است، درنگی کنم و به خودم آن‌طور که واقعاً هستم نگاه کنم. این دقیقاً همان چیزی است که قصد داشتم از آن پرهیز کنم. اما انگار راه‌حل دیگری نیست. بعد از فروغلتیدن در خاک و آن حمام گل و لجن، می‌توانم جهانِ پاک از لوٲ حضورم را بهتر تحمل کنم. عجب منطق و استدلالی! چشمانم، باید چشمانم را باز کنم، به تودهٔ کوچک اموال و داشته‌هایم نگاه کنم، به بدنم همان دستوره‌های قدیمی را بدهم که می‌دانم توانِ اطاعت از آن‌ها را ندارد، به روح از دست رفته و تباه شده‌ام رو کنم، غم و رنج‌هایم را پشت سر بگذارم و به سر بیاورم، به دور از جهانی که سرانجام دهان باز می‌کند و مرا به بیرون می‌تُفد. سعی کرده‌ام به آغاز این داستان فکر کنم. مسائلی هست که درک نمی‌کنم. اما چیزی وجود ندارد که معنایی داشته باشد. می‌توانم ادامه بدهم.

ساپو هیچ دوستی نداشت؛ نه، نمی‌شود این‌طور گفت. ساپو با دوستان کوچکش میانهٔ خوبی داشت، هر چند آن‌ها دوستش نداشتند. آدم کردن به ندرت تنها می‌ماند. مشت زن و کشتی‌گیر خوبی بود، تیزپا بود، معلم‌هایش را به سُخره می‌گرفت و گاهی حتی به سؤال‌هایشان جواب‌های نامربوط می‌داد. تیزپا؟ خوب، خوب. یک‌روز که از انبوه سؤال‌ها به ستوه آمده بود، فریاد زد و گفت، مگر نگفتم نمی‌دانم! بخش اعظم وقتش را، محبوس در

مدرسه، به انجام تکالیف اضافی‌ای که برای تنبیه به او می‌دادند، می‌گذراند و اغلب اوقات تا پیش از ساعت هشت به‌خانه برنمی‌گشت. او با فلسفه‌ای خاص به این نامالیمات تن می‌داد. اما به هیچ‌وجه زیر این فشارها و نمی‌داد. نخستین باری که معلمی به خشم آمد و با چوب‌دست تهدیدش کرد، ساپو آن را از دستش قاپید و از پنجره، که به‌خاطر فرار رسیدن فصل زمستان بسته بود، بیرون انداخت. همین کار برای اخراجش دلیل موجهی بود. اما ساپو اخراج نشد، نه آن‌موقع و نه بعد از آن. هر وقت فرصت پیدا کردم که آهسته و بی‌سروصدا در مورد این مسئله فکر کنم، باید سعی و کشف کنم که چرا ساپو درست هنگامی که مستحق اخراج بود، اخراج نشد. چون می‌خواهم در روایت داستانش تا حد امکان هیچ نقطه تاریک و مبهمی باقی نماند. البته کمی تاریکی و ابهام به خودی خود چیزی نیست. دیگر به آن فکر نمی‌کنید و راهتان را پی می‌گیرید. اما من می‌دانم تاریکی چیست، رفته‌رفته پررنگ‌تر می‌شود، متراکم می‌شود، و بعد ناگهان منفجر می‌شود و همه چیز را در خود غرق می‌کند.

تا به حال نتوانسته‌ام بفهمم چرا ساپو اخراج نشد. مجبورم این سؤال را همین‌طور بی‌پاسخ و بلا تکلیف رها کنم. سعی می‌کنم خوشحال و شاد باشم. سعی می‌کنم با عجله و به‌زودی زود میان او و این تساهل غیرقابل درک فاصله‌ای امن ایجاد کنم، باید ترتیبی بدهم زندگی‌اش طوری باشد که گویا آن‌گونه که استحقاقش را داشته مجازات شده. باید به این تکه ابر کوچک پشت کنیم، اما نباید اجازه دهیم اصل مسئله از یاد و دیدمان دور شود. این مسئله نباید بدون آگاهی ما آسمان را بپوشاند، نباید ناگهان سر بالا کنیم و به دور از کمک، به دور از سرپناه، نگاهمان به آسمانی سیاه و تاریک چون شبق بیفتد. این

مالون می‌میرد

۲۴

تصمیمی است که گرفته‌ام. هیچ راه حل دیگری به‌نظر نمی‌رسد. این حداکثر کاری است که می‌توانم بکنم.

در چهارده سالگی پُسرِ بُپُل بود با گونه‌هایی سرخ و درخشان. میج دست‌ها و پاهایش کلفت بود، و مادرش به همین دلیل می‌گفت که یک‌روز از پدرش هم درشت‌تر خواهد شد. چه استدلال غریبی! اما عجیب‌ترین ویژگی‌اش همان سَرِ گرد و بزرگش بود که با موهای کاه رنگش که مثل بُرس موهایی سفت و سخت داشت خیلی هراسناک به‌نظر می‌رسید. حتی معلمانش هم بی‌اختیار به سَرِ عجیب و استثنایی‌اش توجه می‌کردند و همین باعث می‌شد از ناکامی خود در فرو کردنِ مطالبِ درسی در این سَر، بیش از پیش ناراحت و آزرده شوند. پدرش هر وقت سرحال و خوش‌خلق بود، می‌گفت یکی از این روزها پسرش همه آن‌ها را حیرت‌زده خواهد کرد. به لطفِ جمع‌جمه عجیب ساپو بود که پدرش به‌رغم واقعیت‌های موجود و برخلاف عقل سلیم، دل به دریا می‌زد و چنین جمله‌ای می‌گفت، و تازه هرازگاه تکرارش نیز می‌کرد. اما نمی‌توانست نگاهِ ساپو را تحمل کند و همیشه برای پرهیز از نگاه او سعی می‌کرد سر‌راهش قرار نگیرد. همسرش می‌گفت، چشمان او شبیه توست، بعد آقای ساپوسکات بی‌تابِ تنهایی شد، برای آن‌که در آینه چشمانش را واریسی کند. آبی بسیار محو. خانم ساپوسکات گفت، فقط به‌قدرِ به‌سایه روشن‌تر.

ساپو عاشق طبیعت بود، شیفته بود.

این وحشتناک است.

ساپو عاشق طبیعت بود، شیفته حیوانات و گیاهان بود و با اشتیاق چشم به آسمان می‌دوخت، روز و شب. اما نمی‌دانست چگونه به

تمام این موجودات نگاه کند، نگاه‌هایش که چون قطرات باران بر سر و روی آن‌ها می‌بارید، چیزی در موردشان به آن‌ها نمی‌آموخت. پرنده‌ها را با هم قاطی می‌کرد، و درخت‌ها را، و محصول‌های مختلف را از یکدیگر تشخیص نمی‌داد. نمی‌دانست گل زعفران با بهار چه ارتباطی دارد، و گل داوودی و گل مینا را هم از یکدیگر تمیز نمی‌داد. خورشید، ماه، سیاره‌ها و ستاره‌ها ذهن و روحش را غرقِ اعجاب نمی‌کرد. گاهی آگاهی و شناختِ این توده‌های غریب که همیشه در جهان پیرامونش وجود داشتند و سوسه‌اش می‌کرد، توده‌هایی که گاه زیبا نیز بودند. اما ناآگاهیِ نسبت به آن‌ها نیز برایش مایهٔ شادی و شغف بود، همین‌طور تمام مسائلی که به نجواها و زمزمه‌های گوشه و کنار شدت می‌بخشید، نجوای این جمله که تو ساده‌لوحی. اما عاشق پرواز قوش بود و این پرنده را از تمام پرنده‌های دیگر تشخیص می‌داد. مات و مسحور می‌ایستاد به تماشای پرپرزدن و توازن پرنده در هوا، بال‌های جمع شده برای شیرجهٔ ناگهانی، صعود لجام گسیخته، یک‌سره‌واله و مسحور این حد غایتِ نیاز، غرور، صبر و تنهایی.

اما تسلیم نخواهم شد. سوپم را تمام کرده‌ام و میز کوچک را به سر جایش، کنار در هل داده‌ام. پس یکی از دو پنجرهٔ خانهٔ مقابل چراغی روشن شده. منظورم از دو پنجره همان پنجره‌هایی است که همیشه می‌بینم، بدون آن‌که سرم را از روی بالشت بلند کنم. منظورم از دو پنجره، کل دو پنجره نیست، چون یکی از آن‌ها را به‌طور کامل و دومی را نصف و نیمه می‌بینم. پشت همین پنجرهٔ دومی چراغ روشن شده است. یک آن رفت و آمد آن زن را دیدم. بعد پرده را کشید. تا فردا دیگر او را نخواهم دید، شاید هرازگاه فقط سایه‌اش را ببینم. گاهی اوقات پرده را نمی‌کشد. مردِ خانه هنوز به خانه نیامده. از ران‌ها و

حتی پاهایم خواسته‌ام حرکاتی بکنند. آن‌ها را خوب می‌شناسم و تلاش و تقلایشان را برای انجام تقاضایم احساس می‌کنم. در آن گستره کوتاه زمانی با آن‌ها زندگی کرده‌ام، آکنده از شور و حادثه، در فاصله زمانی میان دریافت پیام و ارسال پاسخی رقت‌بار. برای سگ‌های پیر سرانجام فرامی‌رسد آن سپیده‌دمی که صدای سوت صاحبشان را می‌شنوند و دیگر نمی‌توانند جست‌و‌زنان پی‌او بروند. پس در لانه‌شان می‌مانند، یا داخل سبدشان، حال آن‌که زنجیر نشده‌اند، و به صدای گام‌هایی که هردم گنگ و دورتر می‌شود، گوش می‌دهند. مرد هم غمگین است. اما هوای پاک و آفتاب خیلی زود آرامش می‌کنند، دیگر به رفیق قدیمی‌اش فکر نمی‌کند، تا شب‌هنگام. نور چراغ‌های خانه‌اش به او خوش‌آمد می‌گوید و با شنیدن صدای پاریس بی‌رمقِ سگ می‌گردد، و قتش رسیده که بدم بکشنش. به‌زودی حتی بهتر هم خواهد شد، به‌زودی اوضاع بهتر خواهد شد. می‌خواهم کمی میان اموال جست‌جو کنم. بعد سرم را زیر پتوها فرو خواهم کرد. بعد اوضاع بهتر خواهد شد، برای ساپو و برای او که پی‌آش می‌رود، کسی که هیچ چیز نمی‌پرسد و فقط پا جای پای او می‌گذارد، از راه‌هایی باز و قابل تحمل.

طمأنینه و خویش‌ن‌داری ساپو ماهیتِ چندان خوشایندی نداشت. در میانه آشوب و پریشانی، در مدرسه و در خانه، بی‌حرکت سرجایش باقی می‌ماند، اغلب ایستاده، و با چشم‌هایی پریده‌رنگ و ثابت چون چشمان مرغِ نوروزی، راست به مقابلش خیره می‌شد. مردم درمی‌ماندند که او با این وضعیت، ساعت‌های متمادی، به چه فکر می‌کند. پدرش تصور می‌کرد که او در برابر نخستین جاذبه‌های سکس و خواهد داد. مدام می‌گفت، در شانزده سالگی خود من هم

همین‌طور بودم. همسرش می‌گفت، در شانزده سالگی تو زندگی خودت را می‌گرداندی. آقای ساپوسکات هم می‌گفت، پس که این‌طور بودم. اما از نظر معلمانش، این‌گونه رفتارها دقیقاً نشانه‌ی خنگی و خرفتی بود. فکِ ساپو آویزان می‌شد و بی‌اختیار از دهان نفس می‌کشید. تشخیص این حالتش از حالات شهوانی ساده نیست. اما در حقیقت رویاهایش بیش از دخترها، به خودش، زندگی خودش و زندگی‌اش در آینده مربوط می‌شد. این برای خفه کردن صدای پسری هشیار و حساس و نیز باز ماندنِ دهانش کاملاً کافی است.

اما حال وقتش رسیده که کمی استراحت کنم، دست‌کم برای حفظ سلامتی. از آن چشم‌ها که به چشمان مرغ نوروزی می‌ماند، خوشم نمی‌آید. مرا به یاد کشتی‌ای شکسته و قدیمی می‌اندازد، یادم نیست دقیقاً کدام کشتی. می‌دانم که کشتی کوچکی است. اما حال حتی مسائل جزئی و پیش‌پا افتاده نیز وحشت‌زده‌ام می‌کنند. جملات کوتاهی را که به نظر بسیار تعدیل شده و ملایم می‌آیند خوب می‌شناسم، اما به محض این‌که به آن‌ها میدان بدهی، کل گفتار را آلوده و تباه می‌کنند. هیچ‌چیز واقعی‌تر از هیچ نیست. این جملات از عمق گودال برمی‌آیند و تا وقتی که انسان را به کام تاریکی این گودال فرو نکشند پایان نخواهند گرفت. اما حالا من کاملاً هشیار و مراقب هستم. از این‌که هنر اندیشیدن را نیاموخته بود افسوس می‌خورد، فرآیندی که طبق آموزش‌های معلمش با خم کردن انگشتان دوم و سوم دستش برای قرار دادن سیب‌ابه‌اش بر روی فاعل و انگشت کوچکش بر روی فعل آغاز شده بود، و افسوس می‌خورد از این‌که از ولوله و بلوای درون سرش هیچ معنایی در نمی‌یافت، طوفانی از تردی‌ها، خواسته‌ها، خیال‌ها و هراس‌ها. و اگر نبود آن قدرت و

شهامت می که در وجودش داشت، او هم از درک این که چگونه موجودی است، و چگونه می خواهد زندگی کند مأیوس می شد و دست از تلاش می کشید، و در عوض، مغلوب و درهم شکسته زندگی می کرد کور، در جهانی دیوانه وار، در میان بیگانه ها.

با یادآوری این خاطرات خسته و پریده رنگ می شد، حالتی که مؤید نظر پدرش در مورد او بود، این که پسرش قربانی تصورات و افکار شهوانی خویش است. می گفت، باید بیش تر بازی کند. ما پیر می شویم، پیر می شویم. آقای ساپوسکات می گفت، به من گفتند که او قهرمان خوبی می شود، اما حالا عضو هیچ تیمی نیست. خانم ساپوسکات می گفت، تمام وقتش صرف درس خواندن می شه. آقای ساپوسکات هم در جواب می گفت، و همیشه هم نفر آخره. خانم ساپوسکات می گفت، به پیاده روی علاقه داره، پیاده روی های طولانی خارج از شهر براش خوبه. بعد آقای ساپوسکات با تجسم پیاده روی های طولانی پسرش در تنهایی و تأثیر خویشان بر روی او، چهره درهم می کشید. و گاهی چنان افسارش را به دست این تصورات می داد که در نهایت می گفت، شاید بهتر بود می گذاشتیمش سرِ یه کاری، و بعد طبق معمول، ساپو بلند می شد و می رفت، البته به میل و اراده خودش، و در همین حال، مادرش با صدای بلند می گفت، اوه، آدریان، احساساتش رو جریحه دار کردی!

ما پیر و پیرتر می شویم. این بچه صبور و منطقی که سال هاست تلاش می کند برای شناخت خود شعاعی از نور بر وجودش بتاباند، در حسرت کوچک ترین کورسوها، بیگانه با تمامی لذت های تاریکی، به هیچ وجه شبیه من نیست. این واقعاً همان هوایی است که به آن نیاز داشتم، هوایی فرحبخش و سبک، برعکس ظلمت فراگیری که دارد

خفه‌ام می‌کند. هرگز به این کالبد مردار برنخواهم گشت، مگر برای یافتنِ وقت موعود. می‌خواهم پیش از سقوطِ آخر در درونِ آن کالبد باشم، وقتی برای آخرین بار آن در به‌رویم بسته می‌شود، و با همه مکان‌هایی که بالای آن حفره در آن‌ها زندگی کرده‌ام بدرود بگویم، و سپس به آخرین مأوایم فرو روم. همیشه احساساتی بودم. اما در فاصله زمانی میانِ حال و آن زمان فرصت خوشی و سرور داشتم، در ساحل، به همراهِ همقطارِ شجاعی که همیشه آرزویش را داشتم، همیشه در جستجویِش بوده‌ام و هرگز او را نیافته‌ام. بله، حال ذهنم آسوده و آرام است، می‌دانم که بازی را برده‌ام، تا پیش از این در همه بازی‌ها بازنده شده‌ام، اما همیشه آخرین بازی است که اهمیت دارد. باید بگویم - یا دقیق‌تر این‌که اگر ترس از تناقض‌گویی نبود، می‌گفتم که - دست‌آورد بسیار خوبی داشتم. ترس از تناقض‌گویی! اگر این وضع ادامه پیدا کند، خودم و هزار مسیری را که به خودم منتهی می‌شود گم خواهم کرد. و من به موجودات مفلوک و بدذاتِ معروف در افسانه‌ها شباهت خواهم یافت، موجوداتی که زیر بارِ به حقیقت پیوستنِ امیالشان خُرد و له می‌شوند. و من حتی چیره شدنِ آرزویی عجیب را بر وجودم احساس می‌کنم، آرزوی این‌که بدانم چه می‌کنم، و چرا. به این ترتیب، به هدفی که در روزگار جوانیم برای خودم در نظر گرفته بودم نزدیک می‌شوم، همان هدفی که در عمل مرا از زندگی کردن بازداشت. و حال در آستانه نیست شدن، به هستی و موجودیتی دیگر می‌رسم. چه جالب!

تعطیلات تابستانی. صبح‌ها به شکل خصوصی درس می‌خواند. خانم ساپوسکات می‌گفت، عاقبت کاری می‌کنی که همه راهی گداخونه بشیم. آقای ساپوسکات می‌گفت، سرمایه‌گذاری خوبیه.

مالون می‌میرد

۳۰

عصرها از خانه خارج می‌شد، کتاب به بغل، به این بهانه که در هوای آزاد بهتر درس می‌خواند، که البته بی‌هیچ شک و شبهه‌ای نادرست بود. به محض این‌که از دیدرس مردم شهر خارج می‌شد، کتاب‌هایش را زیر تکه سنگی می‌گذاشت و در حومه و اراضی خارج از شهر می‌گشت. فصلی بود که میزان کار و زحمت دهقان‌ها به اوج می‌رسید، و روزهای آفتابی و طولانی باز هم برای انجام همه کارهای ضروری فرصت کافی به آن‌ها نمی‌داد. اغلب با استفاده از نور ماه، برای آخرین بار فاصله میان مزارع، شاید مزارعی در دوردست‌ها، تا انبار غله یا دستگاه خرمن‌کوب را طی می‌کردند، یا در این مدت ماشین‌ها و دستگاه‌ها را برای سپیده‌ای که به‌زودی از راه می‌رسید سرویس و آماده می‌کردند؛ سپیده‌دمی که به‌زودی از راه می‌رسید.

خوابم برد. اما نمی‌خواهم بخوابم. در جدول زمانی من فرصتی برای خوابیدن در نظر گرفته نشده است. نمی‌خواهم. نه، هیچ توضیحی برای این مسئله ندارم. اغما برای آدم‌های زنده است. زنده‌ها. همیشه تحملشان خارج از حد توانم بود، همه آن‌ها، نه، منظورم این نیست، اما نالان از شدت ملال و خستگی، رفت و آمدشان را تماشا می‌کردم، و بعد آن‌ها را می‌گشتم، یا جایشان را می‌گرفتم، یا می‌گریختم. در درونم نلألوی آن شوریدگیِ دیرین را احساس می‌کنم، اما می‌دانم که این احساس دیگر وجودم را به آتش نخواهد کشید. همه چیز را متوقف می‌کنم و منتظر می‌مانم. ساپو روی یک پا می‌ایستد، بی‌حرکت، و چشمانِ عجیب و اسرارآمیزش بسته‌اند. آشوب و بنوای روز در هزار وضع و حالتِ بی‌معنا منجمد و بی‌حرکت می‌ماند. تکه ابر کوچکی که در برابر خورشید تابان در هوا شناور می‌شود، زمین را تا زمانی که من خوش داشته باشم تیره و تاریک خواهد کرد.

زندگی کن و ابداع کن. من سعی کرده‌ام. باید سعی می‌کردم. ابداع. کلمه مناسب این نیست. زندگی کردن هم نیست. اهمیتی ندارد. من سعی‌ام را کرده‌ام. در حالی که حیوان وحشی شور و شوق در درونم این سو و آن سو می‌رود، می‌غرد و از گرسنگی رنج می‌برد و می‌درد. من سعی‌ام را کرده‌ام؛ و به تنهایی، پنهانی و در خفا، نقش دلقک را بازی کرده‌ام، تنها، ساعت‌های متمادی، بی حرکت، اغلب ایستاده، مسحور، نالان. درست است، ناله. نمی‌توانستم بازی کنم. آن قدر می‌گشتم که گیج می‌شدم، دستانم را به هم می‌کوفتم، می‌دویدم، فریاد می‌زدم، خودم را در آستانه پیروزی می‌دیدم، خودم را در حال شکست خوردن می‌دیدم، در حال شادی، در غم و سوگ. بعد ناگهان خودم را روی اسباب بازی‌ها می‌انداختم - البته اگر اسباب بازی‌ای در کار بود - یا روی یکی از بچه‌ها، تا شادی و نشاط او را به زوزه و گریه تبدیل کنم، یا گاهی می‌گریختم، به مخفیگاه. بزرگ‌ترها پی‌آم می‌گشتند، بزرگ‌ترهای منصف و عادل، گیرم می‌آوردند، کتکم می‌زدند، دنبالم می‌کردند تا دوباره مرا به میدان بازی بفرستند، بازی، نشاط و سرزندگی. چون از همان دوران خوره جدیت و ساعی بودن به جانم افتاده بود. این همان مرض من بوده و هست. همان‌طور که عده‌ای سیفلیسی به دنیا می‌آیند، من جدی زاده شده بودم. و با جدیت تمام تلاش کردم که دیگر جدی نباشم، که زندگی کنم، که ابداع کنم، خودم خوب می‌دانم چه می‌گویم. اما با هر تلاش دوباره دیوانه می‌شدم، به حریم امن سایه‌هایم می‌گریختم، به دامن کسی که نه می‌توانست زندگی کند و نه از دیدن زندگی دیگران رنج می‌برد. می‌گویم زندگی کردن، بی آن‌که معنا و مفهومش را بدانم. من سعی کردم زندگی کنم، بی آن‌که بدانم برای چه سعی می‌کنم. در نهایت،

شاید بی آن‌که خودم بدانم، زندگی نیز کرده باشم. نمی‌دانم چرا در مورد این مسائل حرف می‌زنم. آه، بله، برای تسکین ملال و دلزدگی. زندگی کردن و ایجاد انگیزه برای زندگی. متهم کردن واژه‌ها هیچ فایده‌ای ندارد، واژه‌ها از معانی‌ای که به ذهن متبادر می‌کنند، بی‌ارزش‌تر نیستند. بعد از شکست و ناکامی بزرگ، آرامش، فراغت، دوباره شروع کردم، سعی کردن و زندگی کردن، ایجاد انگیزه برای زندگی کردن، تبدیل شدن به کسی دیگر، در وجود خودم، در وجود دیگری. همه این‌ها چه کذایی و ناراست است. حالا فرصت توضیح دادن ندارم. دوباره شروع کردم. اما گام به گام با هدفی دیگر، و دیگر نه به قصد موفقیت، بلکه به قصد شکست و ناکامی. تفاوتی ظریف. هنگامی که از درون حفره‌ام، و پس از آن، به بالا، از دل هوای سوزان به سوی موهبتی دست‌نیافتنی در تقلا و تلاش بودم، آنچه واقعاً جستجویش می‌کردم شور و شعلۀ ناشی از مَنگی و سرگیجه بود، رها شدن، سقوط، ورطه، بازگشت به قلب تاریکی، به هیچی، به شور و جدیت، به خانه و مأوا، به سوی او^۱ که همیشه در انتظارم بود، که نیازمندم بود و نیازمندش بودم، که مرا در آغوش کشید و به من گفت که همیشه با او بمانم، او که جایش را به من داد و از من مراقبت کرد، که هربار ترکش کردم رنج کشید، همو که اغلب موجب رنجش شده و به ندرت راضی و خرسندش کرده‌ام، او بی که هرگز ندیده‌امش. باز هم دارم خودم را فراموش می‌کنم. من در قید و بند خودم نیستم، بلکه نگران کسی دیگر هستم، کسی در اعماق و زیر پوسته وجودم، کسی که سعی دارم غبطه‌اش را بخورم، کسی که حال می‌توانم ماجراهای

۱. the ضمیر فاعلی برای جنس مذکر است، که به گمان مترجم به بخش یا لایه‌ای از وجود خود راوی اشاره دارد.

احمقانه‌اش را تعریف کنم، هرچند نمی‌دانم چگونه، از خودم که هرگز نمی‌توانستم چیزی بگویم، همان‌گونه که در مورد دیگران. منی که هرگز تلاش نکردم، چگونه می‌توانستم از عهده‌کار برآیم؟ حال اثبات این مسئله به خودم، آن‌هم در آستانه درهم شکستن، هم‌زمان با آن غریبه، و با همان قصد و هدف، پایان و غایت معمولی نخواهد بود. پس زندگی، آن‌قدر که در پس چشمان بسته من، چشمان بسته دیگر احساس شود. چه پایانی.

بازار. ناکافی بودن مبادلات میان بخش‌های روستایی و شهری از نظر جوان ممتاز دور نمانده بود. در باب این موضوع به ملاحظات ذیل رسیده بود، ملاحظات که شاید برخی از آن‌ها نزدیک به حقیقت و برخی از آن‌ها، بی‌هیچ شک و تردیدی، دور از حقیقت بودند. در کشور او مشکل ... نه، این‌کار از توانم خارج است.

دهقان‌ها. دیدارهایش با... نمی‌توانم. در مزرعه جمع می‌شدند و به نظاره رفتنش می‌ایستادند، با پاهایی لرزان و تلوتلو خوران، انگار پاهایش اصلاً با زمین تماس پیدا نمی‌کردند. اغلب می‌ایستاد، یک لحظه این پا و آن پا می‌کرد، و بعد دوباره ناگهان به راه می‌افتاد، در مسیری جدید. به این ترتیب، می‌رفت، لنگان، بی‌هدف، انگار زمین او را به‌سویی پرت کرده بود. و هنگامی که پس از درنگ و توقف، دوباره به راه می‌افتاد، مثل گُرکِ خارِ پنبه‌ای می‌شد که باد آن را جاکن کرده و برده باشد. مجموعه‌ای از تصاویر که می‌شود از میانشان انتخاب کرد.

کمی در لوازم جستجو کرده‌ام، جورشان کرده و به سمت خودم کشانده‌ام، که نگاهشان کنم. این تصورم که هنوز تک‌تکشان را می‌شناسم پُر بیراه نبود، همه در ذهنم بودند، و می‌توانستم هر لحظه

که خواستم از تک‌تکشان صحبت کنم، بدون آن‌که نگاهشان کنم. اما می‌خواستم مطمئن شوم. و خوب شد که این کار را کردم. چون حالا می‌دانم که تصاویر این اشیاء، که تا به حال با آن‌ها به خودم آرامش داده‌ام، گرچه در کل دقیق و درست بوده‌اند، جزء به جزء چندان دقیق و صحیح نبوده‌اند. و البته از دست دادن این فرصت منحصر به فرد که امکان داشت سرانجام به حکمی بیش و کم حقیقی مُنجر شود جای تأسف داشت. احتمالاً احساس می‌کردم که در انجام وظیفه‌ام شکست خورده‌ام! می‌خواهم این مسئله از هرگونه ردّ و نشانِ تقریب به دور باشد. می‌خواهم وقتی روز بزرگ فرا رسید، در موقعیتی باشم که بتوانم بی‌هیچ کم و کاست تمام آنچه مقدّمه بی‌پایانش برایم به ارمغان آورده و باعث به جا ماندن این اموال و اسباب شخصی شده بود بیان کنم. به گمانم این نوعی وسوسه‌ی مرض‌گونه است.

سپس می‌بینم که اشیای خاصی را مالی خود دانسته بودم که، درواقع، دیگر به من تعلق نداشتند. اما مگر ممکن نیست بعضی از آن‌ها قِل خورده و پشت مبلمان رفته باشند؟ اگر این طور باشد، جای تعجب دارد. مثلاً یک لنگه چکمه، می‌شود یک لنگه چکمه قِل بخورد و پشت مبلمان از نظر پنهان بماند؟ و با این حال، فقط یک لنگه چکمه جلوی چشمان من است. و تازه پشت کدام مبلمان؟ تا آن جا که من می‌دانم، در این اتاق فقط یک شیء هست که ممکن است حد فاصل و سدّ میان من و لوازم باشد، منظورم گنجی است. اما این گنجی چنان به دیوار، یعنی به دو دیوار چسبیده که به نظر بخشی از دیوارها شده، چون درست در کنج اتاق قرار گرفته است. شاید اعتراض کنید که احتمال داشت چکمه دکمه دارم - چکمه‌ام دکمه دار بود - در داخل گنجی باشد. به این مسئله هم فکر کرده‌ام. آن جا را هم گشته‌ام، با

چویدستیم داخل گنجه را گشته‌ام، درهایش را باز کرده‌ام، کشوهایش را، و شاید برای نخستین بار، و خوب، همه کنج و کنارها را زیر و رو کردم. و گنجه نه تنها چکمه‌ام را در خود جای نداده، بلکه کاملاً خالی است. نه، حالا این چکمه در اختیارم نیست، درست مثل بعضی اشیای دیگر که ارزان قیمت‌تر بوده‌اند، اشیایی که گمان می‌کردم حفظشان کرده‌ام، از جمله یک حلقه از جنس روی که مثل نقره برق می‌زد. از طرف دیگر، وجود دو یا سه شیء دیگر را به یاد می‌آورم که کاملاً فراموششان کرده بودم و از این میان، دست‌کم، یکی از آن‌ها، یعنی سرِ یک پیپ، در ذهنم هیچ جرقه‌ای ایجاد نمی‌کند. حتی به یاد ندارم که هرگز پیپ کشیده باشم. حباب‌سازی را به یاد دارم که در کودکی در حلقه‌اش می‌دمیدم و حباب کف صابون درست می‌کردم، حبابی عجیب. مهم نیست، این سر پیپ حالا متعلق به من است، و فرق ندارد از کجا آمده. تعدادی از گنج‌هایم از همین منبع آمده‌اند. بسته کوچکی هم پیدا کردم که در روزنامه‌ای قدیمی و زردرنگ شده پیچیده شده بود. این بسته مرا به یاد چیزی می‌اندازد، اما چه چیز؟ آن را با چویدستیم به کنار تخت کشیدم و با دسته چویدستم احساسش کردم. و دستم تشخیص داد، دستم نرمی و سبکی را تشخیص داد، و فکر می‌کنم حتی بهتر از وقتی که مستقیماً لمسش می‌کردم و انگشتانم را رویش می‌کشیدم و سبکی یا سنگینی‌اش را کف دستم احساس می‌کردم. نمی‌دانم چرا، اما عزم جزم کردم که بسته را باز نکنم. آن را به همان گوشه قبلی برگردانم، با مابقی چیزها. شاید دوباره در این مورد صحبت کنم، وقتی زمانش فرا برسد. از حالا صدای خودم را حین شرح مسئله می‌شنوم، شیء مورد نظر، بسته‌ای کوچک، نرم، و سبک چون پر، پیچیده در روزنامه. این مسئله راز کوچکی من خواهد

بود، کاملاً متعلق به من. شاید آن بسته پُر از روپیه باشد. یا شاید طره‌ای مو.

این را هم به خودم گفتم که باید سرعت عمل بیش‌تری داشته باشم. زندگی‌های حقیقی این شرایط افراطی را تاب نمی‌آورند. همین جاست که اهریمن کمین می‌کند، مثل عمل چین‌های پروستات در بیمار مبتلا به سوزاک. وقتم محدود است. و به این ترتیب یک‌روز زیبا، وقتی سرتاسر طبیعت لب‌خند می‌زند و می‌درخشد، ذرات سیاه و فراموش‌ناشدنی ناگهان رها می‌شوند و برای همیشه روی رنگ خوش آبی را می‌پوشانند. وضعیتم به حق حساس است. به‌خاطر این ترس، ترس از درافتادن به فقه‌قرای همان اشتباه‌دیرین، ترس از به پایان نرساندن کار در فرصت مقرر، ترس از عیش و شادخواری، برای آخرین بار، در واپسین فورانِ فلاکت و نگون‌بختی، عجز و نفرت، چه چیزهای خوشی، چه چیزهای بزرگی را از کف خواهم داد. موجود لایتغیر به‌اشکال بسیاری در پی‌رهایی و خلاصی از بی‌شکلی خویش است. آه، بله، ذهنم همیشه پاکوب افکار عمیق بود، به‌خصوص در بهار. آن یکی در پنج دقیقه گذشته خوره جانم شده. به خودم امیدواری دادم که دیگر از این عمق نشانی برجا نخواهد ماند. در حال حاضر، تمام نکردن کار مهم نیست، از سُست عنصری بدتر هم چیزهای زیادی هست. اما مسئله واقعاً همین است؟ به احتمال بسیار زیاد، بله. تنها خواسته‌ام این است که واپسین ذره وجودم، تا آن‌جا که دوام دارد، به‌خاطر معنای نهفته در خودش زندگی کند، همین و بس، می‌دانم منظورم از این حرف چیست. اگر این ذره از وجودم آن‌قدر که باید زنده نماند. من این را احساس خواهم کرد. تنها چیزی که می‌خواهم این است که پیش از این‌که اوپی را که زندگی‌اش آن‌طور

خوب آغاز شده ترک کنم، بدانم و بفهمم که مرگ من و فقط مرگ من از ادامه زندگی او جلوگیری می‌کند، از پیروزی او، از باخت او، از شادی اش، از رنجش، از پوسیدنش، و از مردنش، و این که حتی به شرط زنده ماندن من، او قبل از مرگش، منتظر مردن جسمش باشد. و این به اصطلاح همان مصداق باد در بادبان افتادن است.

جسم هنوز تصمیمش را نگرفته بود. اما تصور من این است که روی تخت و زنش بیش تر می‌شود، پهن و پخش می‌شود. نفسم وقتی از قفسه سینه‌ام بیرون می‌آید، اتاق را از سروصدا و قیل و قال جسم پُر می‌کند، هرچند قفسه سینه‌ام حین نفس کشیدن به نرمی سینه کودکان بالا و پایین می‌رود. چشمانم را باز می‌کنم و بی آن که پلک برهم بزنم، مدت ها به آسمان شب خیره می‌شوم. درست مثل بچه کوچولوها، مات و مبهوت، خیره می‌مانم، اول به هر آنچه بدیع و تازه است، و سپس به آن چیزها که قدیمی و دیرینه‌اند. میان من و آسمان جام پنجره حد فاصل است، بخار گرفته و آلوده به لک و چرک سالیان. دلم می‌خواهد روی آن هاکنم، اما پنجره از من خیلی دور است. از آن شب‌هاست که کاسپار دیوید فریدریش^۱ عاشقش بود، طوفانی و درخشان. وقتی این نام و همه آن نام‌ها به یادم می‌آیند، ابرها نرم و سبک در حرکتند، دریده و پاشیده بر سینه باد، بر فراز زمینی صاف و هموار. اگر شکیبایی انتظار کشیدن را داشتم، ماه را می‌دیدم. اما ندارم. حال که به آسمان نگاه کرده‌ام، صدای باد را نیز می‌شنوم. چشمانم را می‌بندم و باد با نفسم در هم می‌آمیزد. واژه‌ها و تصاویر در سرم هنگامه به پا می‌کنند، در جستجو، در پرواز، در برخورد، در ادغام، تا بی‌نهایت. اما در پس این بلوا، آرامشی عظیم و نیز بی‌اعتنایی‌ای

۱. Kaspar David Friedrich (۱۷۷۴-۱۸۴۰)، نقاش مناظر رمانتیک، اهلی آلمان. - م.

عظیم برقرار است، که دیگر به واسطه هیچ چیز برهم نخواهد خورد. کمی به پهلوی می‌غلتم، دهانم را روی بالش فشار می‌دهم، و بینی‌ام را، موهای پیرم را که حالا بدون شک چون برف سفید شده‌اند روی بالش محکم فشار می‌دهم، و پتو را روی سرم می‌کشم. در عمق تنهام - دیگر واضح‌تر از این نمی‌توانم حرف بزنم - دردهایی احساس می‌کنم که به‌نظرم کاملاً تازه و نو هستند. به گمانم پشتِ تنم بیش از جاهای دیگرم درد می‌کند. این دردها نوعی ضرباهنگ دارند، حتی نوا و نغمه‌ای آرام نیز دارند. کم و بیش آبی‌رنگ. خدایا، این‌ها همه چقدر تحمل‌پذیرند. سرم تقریباً رو به راهی اشتباه دارد، مثلِ سِرِ پرنده‌ها. لبانم را از هم باز می‌کنم، حالا بالش داخل دهانم رفته است. داخل دهانم. داخل دهانم. آن را می‌مَکَم. جستجو در پیِ خودم به پایان رسیده. من در عمقِ جهان مدفون شده‌ام، می‌دانستم سرانجام روزی جایم را در این دنیا خواهم یافت، جهانِ قدیمی، عزلت‌نشینم می‌کند، غالب و پیروز. خوشبختم، می‌دانستم سرانجام روزی خوشبخت خواهم بود. اما عاقل نیستم. چون حال‌کار عاقلانه این بود که رها و آزاد شوم، در همین لحظه خوشبختی. و من چه می‌کنم؟ دوباره به سمت نور می‌روم، به‌سوی مراتع و زمین‌هایی که عشق ورزیدن به آن‌ها همیشه حسرت دلم بود، به‌سوی آسمانی یکسره آکنده از تکه‌های کوچک و پرتکاپوی ابر، ابرهایی سفید، به سفیدی و درخشش دانه‌های برف، به‌سوی زندگی‌ای که هرگز به آن دسترسی نداشتم، به‌واسطه ضعف و کاستی خودم، غرورم، یا حقارت، اما گمان نکنم این‌طور باشد. حیوانات وحشی در مراتعند، خورشید صخره‌ها را گرم می‌کند و برق می‌اندازد. بله، خوشبختیم را رها می‌کنم و به‌سوی نژاد بشر باز می‌گردد، آن‌ها می‌آیند و می‌روند، اغلب

با بار مشکلات و دشواری‌هاشان. شاید در موردشان بد قضاوت کرده‌ام، اما گمان نکنم، چون اساساً قضاوتی در موردشان نکرده‌ام. تنها چیزی که حال می‌خواهم، این است که برای آخرین بار تلاش کنم تا بفهمم، تا در آستانهٔ فهم این واقعیت قرار بگیرم که چطور ممکن است چنین موجوداتی وجود داشته باشند. نه، مسئله فهمیدن نیست. پس مسئله چیست؟ نمی‌دانم. اما ادامه می‌دهم، هرچند به اشتباه. شب، طوفان و غم، و جمود و خلصهٔ روح، این بار به چشم خود خواهم دید که این‌ها همه خوبند. آخرین کلام هنوز گفته نشده، میان من و... چرا، آخرین کلام گفته شده. شاید فقط می‌خواهم صدای گفته شدنش را دوباره بشنوم. فقط یک بار دیگر. نه، هیچ چیز نمی‌خواهم. خانوادهٔ لمبرت^۱. زندگی کردن برای خانوادهٔ لمبرت دشوار بود، منظورم جورکردنِ دخل و خرج است. مرد خانواده، همسرش، و دو فرزند، یک پسر و یک دختر؛ در مورد این خانواده دست‌کم این واقعیت جای هیچ بحث و مناقشه‌ای ندارد. پدر خانواده را لمبرت بزرگ صدا می‌کردند، و به حق هم که بزرگ بود. او با دختری جوان از قوم و خویش‌هایش ازدواج کرده و هنوز هم در کنار او بود. این سومین یا چهارمین ازدواجش بود. در گوشه و کنار چند فرزند دیگر هم داشت، مردان و زنان بالغ که عمیقاً پاگیرِ زندگی شده بودند، بی‌آن‌که توقع رسیدن به چیزی بیش‌تر را داشته باشند، توقع از خودشان یا از دیگران. بچه‌ها کم‌کمش می‌کردند، هر کدام به شیوهٔ خاص خود، یا بر حسب روحیه و دل و دماغی که در لحظه داشتند، اما نه از سرِ قدردانی، فقط به این دلیل که برایش هیچ روشنایی و نوری متصور نبودند؛ گاهی هم با رواداری و بی‌خیالی می‌گفتند که اگر او نبود، به

1. The Lamberts.

کسی دیگر کمک می‌کردند. لمبرتِ بزرگ در دهانش حتی یک دندان هم نداشت و سیگارش را با چوب سیگار می‌کشید و حینِ دود کردن مدام حسرتِ پیتش را می‌خورد. در قصابی و سلاخیِ خوک قبولش داشتند و برای انجام این‌طور کارها همه به دنبال او می‌رفتند؛ اغراق می‌کنم. چون دستمزدش از قصابِ محل کم‌تر بود، و حتی می‌گفتند به ازای کاری که برای مردم انجام می‌داد فقط تکه‌ای از پاچه یا کفلِ خوک را طلب می‌کرد. این‌ها همه چقدر موجه و پذیرفتنی است. معمولاً در مورد پدرش با مهر و احترام حرف می‌زد. همیشه می‌گفت، بعد از من، دیگر کسی مثل او نخواهد آمد. به حتم این تصور را با کلماتی دیگر بیان می‌کرد. به این ترتیب، روزهای بَره‌گشانش در ماه‌های دسامبر و ژانویه بود، و همیشه از فوریه به بعد بی‌صبرانه به انتظار فرا رسیدنِ دوبارهٔ فصل می‌نشست، فصلی که عمده‌ترین اتفاقش، بی‌شک و شبهه، تولد عیسی مسیح است، در یک اصطبل؛ و در این دورهٔ انتظار مُدام به این فکر بود که آیا تا زمان موعود زنده خواهد ماند یا نه. بعد چاقوهای بزرگی را که شب گذشته در مقابلِ آتش تیز کرده بود، در جعبهٔ مخصوصشان، زیر بغل می‌زد، و پیش‌بندِ محافظِ لباسِ رسمیِ یکشنبه‌هایش را در دستمالی می‌پیچید و در جیبش می‌گذاشت و راهی می‌شد. این تصور که پا در راه رسیدن به خانه‌ای گذاشته که همه چیزش برای آمدنِ او مهیا شده بود، و این باور که به رغمِ سن و سالش، هنوز به او نیاز داشتند و فوت و فنِ کارش را به شیوه‌های مردانِ جوان‌تر ترجیح می‌دادند، دلِ لمبرتِ بزرگ را از شوق و شور آکنده می‌کرد. دیروقتِ شب از این‌گونه سفرها برمی‌گشت، مست و خسته از طی کردنِ مسیر طولانی و تاب‌آوردنِ فشارِ عواطف و احساساتِ آن‌روزش. و به‌رغم ناراحتی خانواده‌اش،

تا چندین و چند روز بعد از آن هم فقط و فقط از خوکی که گشته بود، حرف می‌زد. اما جرئت اعتراض کردن نداشتند، چون از او می‌ترسیدند. بله، در دوره و زمانه‌ای که اکثر مردم سر می‌زدیدند و در گوشه‌ای کِز می‌کردند و انگار به خاطر وجود و حضورشان عذرخواهی می‌کردند، همه از لمبرت می‌ترسیدند، انگار می‌توانست هرکاری که دلش خواست، انجام بدهد. و حتی همسر جوانش نیز دیگر امیدی به رام کردن او نداشت، یعنی جذبۀ جنسی، برگ برنده همسران جوان هم چندان افاقه نکرده بود. چون همسرش خوب می‌دانست که اگر به خواسته‌های شوهرش تن ندهد و چیزی را از او دریغ کند، چه بلایی به سرش می‌آید. شوهرش حتی برای راحتی کار خودش، از او توقعاتی داشت که از نظر همسر جوانش عجیب و زیاده‌خواهی بودند. و با کوچک‌ترین نشانه طغیان و عصیان، شوهرش به رختشوی‌خانه می‌دوید و با چوبدستی بر می‌گشت و آن‌قدر کتکش می‌زد تا طرز فکرش را عوض کند. این‌ها همه جزو مسائل جنبی زندگی بودند. برگردیم سراغ خوک‌هامان، لمبرت همچنان برای نزدیکی و عزیزانش پرگویی می‌کرد، شب‌هنگام زیر نور چراغ‌های کم‌فروغ، در باب آخرین نمونه خوکی که سلاخی کرده بود حکایت‌ها می‌گفت، تا روزی که عاقبت برای سلاخی خوکی دیگر خبرش می‌کردند. بعد تمام ذکرش می‌شد خوک جدید، خوکی که از هر لحاظ با خوک قبلی فرق داشت، کاملاً فرق داشت، و در عین حال، در گنه و بطن خود شبیه آن دیگری بود. چون همه خوک‌ها شبیه همدیگرند، وقتی به عادت‌ها و واکنش‌های جزیشان دقت کنید، می‌بینید همه شبیه همدیگرند، تقلاً، جیغ، ریزش خون، جیغ، تقلاً، ریزش خون، جیغ و ضعف و بیهوشی، کم و بیش همه به یک شکل، شکل و حالی

که خاص خود آن‌هاست و، برای مثال، هیچ گوسفندی نمی‌تواند تقلیدش کند، یا حتی هیچ بچه‌ای. اما ماه مارس که تمام می‌شد، لمبرتِ بزرگ خونسردیش را باز می‌یافت و دوباره همان لمبرتِ همیشگی می‌شد.

پسرِ خانواده، یا وارث، جوانکِ درشت‌هیکلی بود با دندان‌های فوق‌العاده نامرتب. مزرعه. مزرعه در یک گودال بود، زمستان‌ها زیر آب و تابستان‌ها تفتیده و خشک. مسیرِ منتهی به آن از دل مرغزاری زیبا می‌گذشت. اما این مرغزارِ زیبا متعلق به خانوادهٔ لمبرت نبود، بلکه مالِ زارعینی بود که کمی دورتر از آن‌جا زندگی می‌کردند. فصلش که می‌رسید، آن‌جا دسته دسته گل‌های نسرين و نرگس شکوفه می‌داد. و لمبرتِ بزرگ شب‌ها، پنهانی و زیرزیرکی، بُزهایش را همان‌جا رها می‌کرد.

عجبا که استعدادِ لمبرت در سُفره کردنِ دل و اندرونِ خوک‌ها، هنگام پرورش آن‌ها کاملاً عبث و بی‌فایده می‌شد، و به‌ندرت پیش می‌آمد که خوکِ خودش بیش از نه سنگ وزن پیدا کند. حیوان از روز اولی که در ماه آوریل به آن خوکدانی تنگ و کوچک رانده شد، تا هنگام مرگش در روز عید میلاد همان‌جا ماند و بیرون نیامد، چون لمبرت مدام به‌خاطر سلامتِ خوک‌هایش در هراس و وحشت بود، هرچند با گذشت هر یک‌سال ثابت می‌شد که در اشتباه بوده: ضرر و کاهشِ کمی و کیفی به‌خاطرِ اعمالِ نظراتِ شخصی. به دلیلِ همین ترس و وحشت، روشنایی روز و هوای تازه را نیز از حیوان‌ها دریغ می‌کرد. و عاقبت، خوکی ضعیف و رِقِماسی و کور و نزار را در جعبه بر پشتش گذاشت، پاهایِ حیوان را بست و آن را گُشت، و در این حیص و بیص مدام خوک را به‌خاطر ناسپاسی و حق‌ناشناسی‌اش

سرزنش و توبیخ می‌کرد و فریاد زنان دشنامش می‌داد. چون نمی‌فهمید یا نمی‌خواست بفهمد که مقصود نه خوک، بلکه خودِ اوست، خودِ او که بیش از حد از حیوان مراقبت و پرستاری کرده بود. جهانِ مُرده، خالی از هوا، بی‌بهره از آب. خودش است، نشخوار گذشته‌ها. این گوشه و آن گوشه، در آتشفشان، سایه گل‌سنگی پژمرده. و شب‌هایی سیصد ساعته. چشم‌نوازترین نورها، ملایم، یکنواخت، بدون زرق و برق‌های ابلهانه. بله، پُرگویی. ممکن بود چقدر ادامه یابد؟ پنج دقیقه؟ ده دقیقه؟ بله، بیش از این نیست، نه خیلی بیش از این. اما رنگِ نقره‌ای آسمانم هنوز به واسطه آن نورها نقره‌ای است. همیشه می‌شمردم، تا سیصد، چهارصد، و نیز با چیزهای دیگر، رگبارها، ناقوس‌ها، جیک جیک گنجشک‌ها در سپیده‌دم، یا با هیچ، بی‌هیچ دلیلی، شمردن فقط به خاطر شمردن، و بعد شروع می‌کردم تقسیم کردن، بخش بر شصت. با این‌کار زمان می‌گذشت، خودِ من زمان بودم، جهان را بلعیدم. حالاً نه، دیگر نه. آدم عوض می‌شود. در ادامهٔ راه.

سابو در آشپزخانهٔ چرک و کثیف، با کفِ خاکی و بدونِ کف‌پوش، کنار پنجره ایستاده بود. لمبِرت و پسرش دست از کار کشیده بودند، آمدند و با او دست دادند، و بعد رفتند، رفتند و او را با مادر و دختر تنها گذاشتند. اما آن‌ها هم سرگرم کار بودند، آن‌ها هم رفتند و او را تنها گذاشتند. کار زیاد بود، وقتِ کم، و بازوهای کاری‌کم. زن، یک آن در حیص و بیص انجام دو کار، یا حینِ انجام یک کار، بازوانش را بالا برد و، ناتوان از تحملِ فشارِ وزنِ زیادشان، در آنِ واحد رهایشان کرد. بعد بازوانش را طوری به اطراف پرت می‌کرد که توصیفش دشوار است، و درکش سهل نیست. حرکاتش، حرکات پرجوش و خروش و در

عین حال سَرَسری و عاری از دقتش، شبیه حرکات بازوی کسی بود که کهنه‌گردگیری یا تکه پارچه‌ای را تکان می‌دهد تا گرد و غبار روی آن را بتکاند. و لرزشِ دستانِ سُست و لختش چنان سریع بود که انگار در انتهای هر یک از بازوانش به جای یک دست، چهار یا پنج دست داشت. همزمان، از سَرِ خشم سؤالات بی‌جوابی می‌پرسید، برای مثال، این‌که فایده‌اش چیست؟ موهایش باز و گردِ صورتش پریشان شد. موهایش پُرپشت، جوگندمی و کثیف بود، چون وقت نکرده بود دستی به آن بکشد، و صورتی پریده‌رنگ و لاغر داشت، انگار نگرانی و بُغض و عداوت بر چهره‌اش شیار انداخته بود. سینه... نه، مسئله مهم سر و بعد دست‌هاست که پیش از هر چیز دیگر از آن‌ها کمک می‌طلبید، در آغوش کشیدن، محکم در آغوش فشردن، و بعد مغمومانه کار و زحمت را از سر گرفتن، بلند کردن همان اشیای قدیمی و راکد و عوض کردن جایشان، نزدیک کردنشان به همدیگر و بعد جدا کردنشان از یکدیگر. اما این نمایش پانتومیم و این... برای هیچ آدم زنده‌ای نبود. هر روز و روزی چند بار دلمشغول همین مسائل می‌شد، در داخل و نیز خارج از خانه. برایش چندان مهم نبود که کسی او را می‌دید یا نه، یا این‌که آیا کاری که انجام می‌داد واقعاً ضروری بود یا می‌شد به تعویقش انداخت، نه، همه چیز را رها می‌کرد و بنا می‌کرد هوار زدن و ایما و اشاره کردن، به احتمال قوی آخرین موجود زنده، موجودی که نسبت به اتفاقات پیرامونش کاملاً بی‌توجه بود، درست مثل مُرده‌ها. و بعد ناگهان ساکت می‌شد و پیش از آن‌که کارِ نیمه‌کاره‌اش را از سر بگیرد یا یکسره کاری جدید را آغاز کند، یک لحظه بی‌حرکت و ساکن برجا می‌ماند. ساپو همچنان تنها باقی ماند، کنار پنجره، با کاسه شیرِ بُز روی میزِ مقابلش، فراموش

شده. تابستان بود. با وجود باز بودن در و پنجره نورگیر، اتاق تیره و تاریک بود. از دل شکاف‌های باریک و دور از هم، نور به داخل می‌ریخت، اندک فضایی را روشن می‌کرد و بعد فرو می‌مُرد، بی آن‌که در اتاق منتشر شود؛ هیچ ثباتی نداشت، هیچ اطمینانی نبود که این شعاع‌های نور واقعاً تا پایانِ روز دوام داشته باشند. اما هر آن از روزنه‌ای نور می‌بارید، نوری تازه از فضای بیرون، به داخل رخنه می‌کرد و آنی دیگری فروغ می‌شد، خفه و خاموش در کام تاریکی. و با کاهشِ حجمِ نوری که به داخل جریان می‌یافت، اتاق نیز تاریک و تاریک‌تر می‌شد، تا وقتی که دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شد. چون عاقبت تاریکی غلبه پیدا کرده بود. و ساپو، خیره به خاکی که تلاؤیش چشم‌های او را می‌زد، ناگهان پشتِ سر و اطرافِ خود وجود و حضور تاریکی شکست‌ناپذیر را احساس می‌کرد، و تاریکی آخرین ذرات نور و روشنایی روی چهره‌اش را لیس می‌زد و پاک می‌کرد. گاهی ناگهان رو به تاریکی می‌کرد، و خود را به آغوش و کامِ آن می‌سپرد، با نوعی احساس آسایش و آرامش خاطر. بعد صدای کسانی را که مشغول کار بودند واضح‌تر از قبل می‌شنید، دختر که به بُزهایش رسیدگی می‌کرد، پدر که به قاطرش فحش می‌داد. اما دلِ تاریکی آّبستنِ سکوت بود، سکوتِ گرد و غبار و چیزهای دیگری که هرگز از جا نمی‌جنبیدند، اشیایی که اگر هیچ‌کس به سراغشان نمی‌رفت، برای همیشه در همان حالت باقی می‌ماندند. و سپس همه چیز را کد و تاریک می‌شد و سرانجام همه چیز تا ابد به قرار و آرام می‌رسید. عاقبت چند هدیه ناقابلی را که او با خود آورده، روی میز گذاشته و رفته بود از جیبش درآورد. اما گاهی، قبل از این‌که تصمیم بگیرد برود، یا قبل از این‌که برود - چون تصمیمی در کار نبود - مرغی از فرصت استفاده می‌کرد و

از لای درِ باز به داخلِ اتاق می‌دوید. هنوز درست از آستانه در نگذشته، متوقف می‌شد، یک پایش را لای پره‌های زیر بدنش پنهان می‌کرد، سر به یک‌سو، در حال پلک زدن، مضطرب. بعد که دلش آرام می‌شد، کمی جلوتر می‌آمد، سریع و نامنظم، با گردنی به ظاهر شش ضلعی. ساپو خوب او را شناخته و انگار مرغ هم به تدریج با او اُخت شده بود. اگر ساپو از جایش بلند می‌شد، مرغ پرپرزان از جا نمی‌پرید. اما شاید چند مرغ بودند، همه خاکستری و، به چشم ساپو، چنان شبیه همدیگر که او نمی‌توانست آن‌ها را از یکدیگر تشخیص دهد، به چشمان ساپو که همیشه مشتاقِ کشفِ شباهت‌ها بود. گاهی از پی مرغ اول، دومی و سومی و حتی چهارمی هم وارد می‌شدند، بی هیچ شباهتی به مرغ اولی، و صرف‌نظر از مرغ اول، کم و بیش شبیه همدیگر، به لحاظِ پروبال و تَن و بدنشان. این مرغ‌های بعدی پنداری نسبت به مرغ اول اعتماد بیش‌تری به او دارند، چون به دنبال مرغ نخست آمده و دیده بودند که او هیچ آسیبی ندیده بود. زیر شعاع نور یک لحظه می‌درخشیدند و هرچه پیش‌تر می‌آمدند، تیره و تیره‌تر، و عاقبت محو می‌شدند. ابتدا می‌ترسیدند حضورشان را لو بدهند، اما به تدریج شروع می‌کردند به خراشیدنِ زمین و قُدد کردن، از سرِ رضایت خاطر و برای استراحت دادن به پر و بالشان. اما اغلب اوقات آن مرغ خاکستری تنها می‌آمد، یا شاید ترجیح می‌دهید بگویم یکی از مرغ‌های خاکستری، چون این رازی است که هرگز فاش نخواهد شد، هرچند می‌شد بدون مشکل و دردسر زیاد فاشش کرد. برای تشخیص این‌که آیا فقط یک مرغ وجود دارد یا بیش‌تر، کافی بود وقتی همه مرغ‌ها به سمتِ خانم لمبرت که به به به می‌کرد و با قاشقی قدیمی به تکه فلزی حلبی می‌کوبید می‌دویدند، آن‌جا حاضر باشی و همه چیز

را به چشم خود بینی. اما این کار در نهایت چه فایده‌ای داشت؟ چون واقعاً امکان داشت چندین و چند مرغ خاکستری وجود باشند داشتند و فقط یکی از آن‌ها عادت داشت به آشپزخانه بیاید. اما از دیگر سو، این تجربه ارزشش را داشت. چون امکان داشت فقط یک مرغ خاکستری وجود داشته باشد، حتی وقتی که خانم لمبرت به آن‌ها دانه می‌داد. و با این کار کل ماجرا فیصله پیدا می‌کرد. با این همه، این مسئله هرگز روشن نخواهد شد. چون کسانی که به احتمال قوی از واقعیت امر آگاه بوده‌اند، حال یا درگذشته‌اند یا مسئله را فراموش کرده‌اند. و روزی که روشن کردن این مسئله برای ساپو ضروری بود تا ذهنش آرام بگیرد، دیگر خیلی دیر شده بود. بعدها از این که اهمیت آن روزهای سپری شده را در زندگی آینده‌اش درک نکرده بود افسوس می‌خورد، آن ساعت‌های طولانی و دیرگذر در آن آشپزخانه قدیمی، نه به طور کامل در داخل و نه کاملاً خارج از آشپزخانه، در انتظار برای آن که باری دیگر روی پاهایش بایستد و راه برود، در همان روزهای انتظار متوجه مسائلی زیادی شده بود، از جمله همان پرندۀ بزرگ و مضطرب و خاکستری رنگ، همان که در آستانه روشن و پرنور در، مردد و دودل، می‌ایستاد و بعد از ورود به آشپزخانه، پنجه به خاک می‌کشید و قُدقُد می‌کرد و بال‌های ضعیف و تحلیل رفته‌اش را تکان می‌داد، پرندۀ‌ای که اندکی پس از ورودش به آشپزخانه، با جیغ و فریادهای توأم با خشم از آن جا پر می‌زد و بیرون رانده می‌شد، و خیلی زود با احتیاط کامل و گام‌های ریز و مردد بازمی‌گشت و هر چند لحظه می‌ایستاد و گوش تیز می‌کرد و چشمان کوچک و درخشان و سیاهش را می‌بست. و به این ترتیب، او غافل و بی‌خبر از آینده، با این احساس خوش که در صحنه‌های بی‌اهمیت زندگی یومیه حضور دارد

به زندگی ادامه داد. خم شد تا از پاشنه در بگذرد و پیش رویش چاه را با بالابر و زنجیر و سطلش دید، و اغلب طنابی طولانی با لباس های ژنده شسته که زیر نور خورشید خشک می شدند و با باد در رقص بودند نیز پیش رویش امتداد می یافت. در همان جاده ای که از آن آمده بود به راه می افتاد، از کنار مرغزار، زیر سایه درختان بزرگ کنار نهر، با بستری پوشیده از توده ریشه های پُراگره و تخته سنگ ها و گل و لای تفتیده. و به این شکل پیش می رفت، اغلب اوقات بدون جلب توجه دیگران، آن هم با آن نحوه عجیب راه رفتن، ایستادن و دوباره راه افتادن. گاهی هم یکی از لمبرت ها او را می دید، از دور یا از نزدیک، و بعضی از آن ها از دوردست ها یا از فاصله ای بسیار نزدیک، ناگهان از پس لباس های شسته شده و آویزان از طناب ها بیرون می آمد و راه جاده را در پیش می گرفت. سعی نمی کردند جلوی او را بگیرند، حتی خدا حافظی هم نمی کردند، از رفتنش هیچ دلخور و ناراحت نمی شدند، تا جایی که این بی توجهیشان حتی غیردوستانه به نظر می رسید، اما این احساسشان به خاطر این بود که می دانستند هیچ هدف و منظور بدی ندارد. اگر هم در آن لحظه کمی دلخور می شدند، اندکی بعد، وقتی روی میز آشپزخانه چشمشان به کیسه ای چروکیده و پُر از خنزر پنزرهای خرازی می افتاد، این احساس کاملاً از لوح دلشان پاک می شد. و این هدایای ناقابل، اما آه، چه مفید، و این نحوه هدیه دادنش، آه، چه لطیف، باعث می شد با دیدن کاسه شیر بُز که فقط نیمی از آن خورده شده یا حتی کاملاً دست نخورده باقی مانده بود، خشمگین نشوند یا، برخلاف سنت دیرینه، این کار را نوعی جسارت و توهین تلقی نکنند. اما با اندکی تعمق روشن می شود که خروج ساپو از خانه هیچ وقت از دید آن ها پوشیده نمی ماند. چون با

کوچک‌ترین جنبش در اراضیشان، حتی فرود و فراز یک پرنده، همه سر بلند می‌کردند و با چشمان گشاده خیره می‌شدند. و حتی بر روی جاده، که تا بیش از یک کیلومتری در دیدریشان بود، نیز هیچ اتفاقی رخ نمی‌داد که از نظر آن‌ها پوشیده بماند، و نه تنها می‌توانستند کسانی را که حین گذر از آن جاده، از دور سری به اندازه نوک سنجاق داشتند شناسایی کنند، بلکه حتی می‌توانستند بگویند آن‌ها از کجا می‌آیند، به کجا می‌روند و با چه قصد و نیتی می‌روند. بعد اخبار را به فریاد به گوش همدیگر می‌رساندند، چون معمولاً در فاصله‌هایی بسیار دور از همدیگر مشغول کار بودند؛ گاهی نیز ایما و اشاره می‌کردند، همه شق و رق، رو به سوی نقطه رخداد تازه، و بعد همگی دوباره خم می‌شدند و مشغول کار. و در نخستین وهله استراحت جمعی، گرداگرد میزی یا جایی دیگر، هرکس ماجرا را به روایت خویش تعریف می‌کرد و بعد به روایت دیگران گوش می‌سپرد. و اگر در همان آغاز در مورد آنچه حین کار دیده بودند به توافق نمی‌رسیدند، آن‌قدر با سماجت و سرسختی در این مورد بحث می‌کردند که عاقبت می‌رسیدند، منظورم به توافق است، یا در نهایت می‌پذیرفتند که هرگز در این مورد به توافق نخواهند رسید. بنابراین، بیرون خزیدن از خانه بدون جلب نظر آن‌ها برای ساپو دشوار بود، حتی در دل سایه‌های تیره درختان کنار نهر، تازه به فرض این‌که او توان خزیدن یا همان حرکت پنهانی را داشت، چون حرکاتش شبیه کسی بود که در باتلاق دست و پا می‌زد. و همه سر بلند می‌کردند و دور شدن او را تماشا می‌کردند، آن‌وقت پیش از آن‌که دوباره به سمت زمین خم شوند و گرم کار، به چهره‌های همدیگر زل می‌زدند. و بر هریک از آن چهره‌های رو به زمین شاید لبخندی محو می‌لرزید، یا میان لب‌ها

مالون می‌میرد

۵۰

شکافی ریز باز می‌شد، اما بدون بدخواهی و بغض، و شاید هریک در این فکر بود که آیا آن دیگری هم همان احساس او را دارد، و با خود تصمیم می‌گرفت که در تجمع بعدی از بقیه، در این مورد سؤال کند. اما چهره ساپو حین سکندری خوردن و پیش رفتن، گاه در عمق سایه درختان کهن و عظیمی که نامشان را نمی‌دانست، و گاه در فضای پرنور و درخشان مرغزار با علفزاری که موج در موج با باد می‌رقصید - این بود مسیر رنگارنگش با مناظر جور و اجور - بله، چهره ساپو در این لحظات مثل همیشه جدی، یا بهتر است بگویم بی‌حالت و عاری از احساس بود. و وقتی توقف می‌کرد، به‌خاطر فکر کردن یا تعمق کردن در مورد رؤیایش نبود، بلکه دلیلش صرفاً این بود که صدایی که به او می‌گفت به راهش ادامه دهد ناگهان خاموش شده بود. بعد چشمان سبزش را به زمین می‌دوخت، کور و نابینا نسبت به زیبایی‌اش، نسبت به سودمندیش، و نیز نسبت به گل‌های ریز و وحشی و هزار رنگ که در میان علف‌های هرز و محصولات کشاورزی شاد و خوشبخت بودند. اما این توقف‌ها چندان طولانی نبودند، چون او هنوز جوان بود. و ناگهان دوباره راهی می‌شد، در پرتو زدن‌هایش از دل نور به عمق سایه‌ها و از کام سایه‌ها به آغوش نور می‌رفت، بی‌آن‌که به این همه اعتنایی داشته باشد.

وقتی متوقف می‌شوم، درست مثل حالا، سروصداها دوباره از سر گرفته می‌شوند، با شدت و حدتی عجیب، صداهایی که حال نوبشان رسیده است. انگار که شنوایی دوران پیریچگی‌ام را بازیافته‌ام. آن وقت در بستر، در کام تاریکی، در شب‌های طوفانی، تک تک صداها را از همدیگر تشخیص می‌دهم، در میانه غوغا و جنجال بیرون، صدای برگ‌ها، شاخه‌ها، تنه‌های نالان درختان، و حتی علف‌ها و خانه‌ای که

سر پناه من بود. هر درختی فریاد خاص خود را داشت، درست مثل وقتی که هوا راکد است، و هیچ یک، نجوایی شبیه نجوای دیگری نداشت. از دور صدای برخورد پاشنه‌های دروازه‌های آهنی و کشیده شدن ستون‌هایشان به گوشم می‌رسید. همه چیز، حتی دانه‌های ماسه روی جاده هم فریاد می‌کشیدند. شب‌های آرام، مکه به قول معروف چون سنگ ساکت و خاموش بودند نیز برای من حکم شب‌های طوفانی را داشتند، آکنده از هیاهوی نفس‌هایی بی‌شمار. آن‌جا که دراز کشیده بودم، خودم را با شناسایی آن نفس‌ها سرگرم می‌کردم. بله، در بچگی این به اصطلاح صدای سکوت آن‌ها برایم سرگرم‌کننده و بسیار جذاب بود. صدایی که بیش از همه دوستش داشتم، هیچ چیز اصیل و عالی‌ای نداشت. صدای پارس سگ‌ها در شب، در میان خوشه‌هایی از آلودگی‌های روی تپه‌ها، آن‌جا که سنگ‌شکن‌ها زندگی می‌کردند، درست مثل نسل‌های پیشین سنگ‌شکن‌ها که قبل از این‌ها در آن آلودگی‌ها زندگی می‌کردند. آن‌جا که من دراز کشیده بودم، در آن خانه وسط دشت، لطیف و وحشی، در حیطه صداس، صداها به گوشم می‌رسید. سگ‌های دره با پارس و زوزه و دندان‌ها و پنجه‌های آخته و دهانی کف کرده جواب می‌دادند. از فراز تپه خوشی و لذت دیگری نیز به قلبم سرازیر می‌شد، منظوم چراغ‌های کم‌نور و پراکنده‌ای بود که شب هنگام یک آن در دامنه تپه‌ها، کورسویی می‌زد و هاله‌هایی پدید می‌آورد که حتی آسمان شب نیز از آن‌ها روشن‌تر بودند، و نورستارگان و بی‌رمق‌ترین روشنایی شب‌های مهتابی نیز نور آن‌ها را در کام خود می‌بلعید و محو می‌کرد. این روشنایی‌های اندک در آن عالم سکوت و تاریکی انگار وجود نداشتند، و همان وجود آنی‌شان نیز خیلی زود به عدم می‌رسید. حالا که از آن دوره گذشته و

این جا هستم برای خودم این طور استدلال می کنم. حال ایستاده در مقابل پنجره قدی خودم را به آن خاطرات تسلیم کردم، در انتظار برای پایان، پایان یافتن وجد و خوشی ام، تقلا و تلاش برای رسیدن به آن خوشی که در خوشیِ پایان یافته می توان چشید. اما در حال حاضر مسئله ما نه این امور عبث و بیهوده، که گوش های من است، گوش هایی که دو رشته مو - موهایی که کثافات داخل گوش هایم به آن ها چسبیده - از آن ها بیرون زده و چنان بلند است که حتی روی نرمه گوش هایم را هم پوشانده. بعد بدون هیچ حس و اشتیاقی متوجه می شوم که این اواخر شنوایی گوش هایم کمی بهتر از قبل شده است. اوه، البته منظورم این نیست که قبلاً کر بوده ام یا حتی گوش هایم سنگین بوده اند. اما مدت ها است که صداها را درهم و گنگ می شنوم. باز هم همان موضوع. منظورم احتمالاً این است که اصوات جهان، که فی نفسه بسیار متنوعند و در گذشته در کمالِ هوشمندی تک تکشان را از یکدیگر تمیز می دادم، مدت ها بود در گوشم به هم می آمیختند و هُو هُو می کردند، همیشه همان اصواتِ قدیمی، که به تدریج درهم آمیختند و به یک صدای واحد تبدیل شدند، طوری که در نهایت فقط وِزوزی مُمتد و فراگیر می شنیدم. البته حجم صدایی که می شنیدم مثل گذشته بود، فقط توانِ مغزیم را برای تجزیه اصوات از دست داده بودم. صداها ی طبیعت، انسان ها و حتی صدای خودم، همه و همه درهم می تنیدند و به یک صدای بی معنا و مهارناشدنی بدل می شدند. کافی است. اگر در کمال تأسف به این ضعف به دیده یک موهبت نمی نگریستم، با کمال میل بخشی از، بهتر است بگویم بخشی از بداقبالی های زندگی ام را به همین حسنِ آشفتگی شنواییم ربط می دادم. بداقبالی ها، موهبت ها، برای گزینش کلماتم فرصتی

ندارم، عجله دارم که کار را به آخر برسانم. و با این حال، نه، عجله‌ای ندارم. با عزمِ جزم باید مراقب باشم که امشب جز دروغ و کذب هیچ چیز نگویم. منظورم این است که نباید چیزی بگویم که در مورد اهدافِ واقعیم مرا به شک و تردید نیندازد. عصرهنگام است، چه بسا شب فرارسیده باشد، یکی از تاریک‌ترین شب‌هایی که به یاد دارم، حافظه‌ام خوب نیست. انگشتِ کوچکم روی صفحه کاغذ، پی‌مدادم کشیده می‌شود و هشدار می‌دهد که مبادا از لبه ورقه پایین بیفتد، هشدار می‌دهد که به پایان خط نزدیک می‌شوم. اما در آن جهتِ دیگر، مسلماً منظورم مسیرِ عمودی است، هیچ چیز نیست که راهنمایم باشد. نمی‌خواستم بنویسم، اما در پایان به ناچار به این کار تن دادم. هدف این است که بفهمم به کجای کار رسیده‌ام، به کجای کار رسیده‌است. اوایل چیزی نمی‌نوشتم، فقط حرفم را می‌گفتم. بعد یادم می‌رفت چه گفته بودم. واقعاً داشتنِ حداقلِ حافظه ضروری است، البته اگر قرار است آدم واقعاً زندگی کند. برای مثال، خانواده‌اش را در نظر بگیرید، راستش دیگر در مورد خانواده‌اش هیچ چیز نمی‌دانم. اما این مسئله نگرانم نمی‌کند، جایی آن خاطرات را ثبت کرده‌ام. تنها به این شیوه می‌توانم او را زیر نظر داشته باشم. اما وقتی پای خود من در میان است، چنین ضرورتی منتفی خواهد شد، یا نخواهد شد؟ با این حال، در مورد خودم نیز با همان مداد و در همان دفترچه می‌نویسم که در مورد او. دلیلش این است که او دیگر من نیستم، بلکه طرف – همان‌طور که از خیلی پیش از این‌ها می‌بایست می‌گفتم – کسی دیگری است که زندگی‌اش تازه آغاز شده است. درست است که او نیز باید خاطرات خود، وقایع‌نامه خود و خرد خود را داشته باشد، و بتواند خوب را در دلِ بد، و بد را در دلِ بدترین تشخیص دهد و

آرام آرام در مسیر ثابت و لایتغیر روزها سالخورده شود و روزی مثل همه روزهای دیگر بمیرد، روزی که البته از روزهای دیگر کوتاه‌تر خواهد بود. این توجیه من است. اما به حتم توجیه‌های دیگری هم وجود دارند، همین قدر عالی و فوق‌العاده. بله، کاملاً تاریک است. نمی‌توانم چیزی ببینم. حتی شیشه پنجره را هم درست نمی‌بینم، یا همان دیوار که در کنار پنجره تضادی شدید ایجاد می‌کند، چنان شدید که تصور وجود ژرفنایی باور نکردنی به ذهن متبادر می‌شود. صدای کشیده شدن انگشت کوچک را حین لغزیدن بر صفحه کاغذ می‌شنوم، و بعد صدای کاملاً متفاوت مداد را که روی کاغذ کشیده می‌شود. همین است که متعجبم می‌کند و مرا به این فکر می‌اندازد که حتماً چیزی تغییر کرده است. شاید آن بچه خود من بوده‌ام، البته. و صدایی می‌شنوم، این هم نکته اساسی، صدای گروهی از همسرایان را، چنان دور که وقتی نوایشان نرم و لطیف می‌شود، تشخیص نمی‌دهم. آوازشان را بلدم، نمی‌دانم چطور و از کجا، و نمی‌دانم چه هنگام صداشان قطع می‌شود، و چه موقع آن قدر دور می‌شود که دیگر چیزی به گوشم نمی‌رسد، فقط صدای آوازشان در درونم همچنان ادامه می‌یابد، اما بیش از حد آهسته، یا شاید بی‌اندازه تُند و سریع، چون وقتی آن صدا به گوشم می‌رسد، با صدای درون ذهنم هم‌نوا نیست، یا از نوای ذهن من عقب‌تر است، یا پیش‌تر. همسرایی‌ای درهم آمیخته، یا شاید گوش‌هایم مرا فریب می‌دهند. شاید در مورد بچه‌ها هم همین‌طور باشد. احساسی پوچ به من می‌گوید که رهبر آن گروه یک زن است. حال مدت‌هاست که یک آواز را می‌خوانند. به حتم مشغول تمرین هستند. این مربوط به گذشته‌های دور است، این نوا واپسین بار با همان فریاد پیروزی که نقطه پایان این نغمه است

خوانده شده. یعنی هفتهٔ عید پاک است؟ پس با گذر سال، فصل‌ها دوباره از راه می‌رسند. آیا این آوازی که هم‌اکنون شنیده‌ام، و صادقانه بگویم که هنوز طنینش در درونم خاموش نشده و به پایان نرسیده، بله، آیا این آواز به افتخار و به پاسِ داشتِ کسی که برای نخستین بار از وادیِ مردگان به عالمِ زندگان بازگشته، خوانده نشده، به افتخار کسی که بیست قرن پیش از این زمان مرا رستگار کرد؟ گفتم نخستین بار؟ فریادِ واپسینِ آن آواز به این نظر و عقیده‌ام رنگ و جلایی نو می‌بخشد. می‌ترسم دوباره خوابم برده باشد. بیهوده این طرف و آن طرف کورمال کورمال می‌کنم. نمی‌توانم دفترچه‌ام را پیدا کنم. اما مداد هنوز در دستم است. باید به انتظارِ بردمیدنِ سپیده بمانم. خدا می‌داند که تا آن موقع چه باید بکنم.

همین حالا نوشته‌ام، مبادا افتاده باشم، و آَلَخ. امیدوارم این تحریفِ حقیقت بیش از حد، فاحش نباشد. همین حالا این چند خط را به نوشته‌ام اضافه می‌کنم، پیش از این که باری دیگر از کالبدِ خود خارج شوم. حالا دیگر با آن حرص و اشتیاق مثلاً یک هفته پیش از درونِ خودم جدا نمی‌شوم. چون حالا این ماجرا یک هفته است که ادامه دارد، یعنی از وقتی که گفتم، به زودی می‌میرم و همه چیز تمام می‌شود، بیش از یک هفته گذشته. دوباره اشتباه. این، آن چیزی که گفتم نیست، قسم می‌خورم، چون این جمله را نوشتم. این جمله آخر به نظرم آشنا می‌آید، ناگهان به نظرم رسیده که این جمله را قبلاً جایی نوشته‌ام، یا گفته‌ام، کلمه به کلمه. بله، به زودی فلان و فلان خواهم شد، این همان چیزی است که نوشتم، همان موقع که دریافتم نمی‌دانم چه گفته‌ام، در آغاز کلامم، و متعاقب آن، و در نتیجه نقشه‌ای که طرح کرده بودم، برای زندگی کردن، و ایجاد فرصت برای زندگی

کردن، و سرانجام، سرانجام بازی کردن و در عین زنده بودن مُردن، این طرح نیز فرجام طرح و نقشه‌های دیگر را پیدا می‌کرد. به گمانم سپیده به آن کُندی که من بيمش را داشتم برنمی‌دمید، واقعاً از این کُندی بيم داشتم. اما از چیزی نمی‌ترسیدم، دیگر از چیزی نمی‌ترسم. اوج داستان واقعاً نزدیک است. به سوی پنجره برگشتم و عاقبت لرزش شیشه را دیدم، درست قبل از طلوع خورشید رنگ پریده و بی‌رمق. این شیشه معمولی نیست، همین شیشه است که غروب و طلوع خورشید را برایم به ارمغان می‌آورد. دفترچه به‌روی زمین افتاده بود. کلی طول کشید تا پیدایش کردم. زیر تخت افتاده بود. چطور چنین چیزهایی اتفاق می‌افتند. کلی وقت صرف کردم تا پیدایش کنم. مجبور شدم با چیزی چون نیژه نوک تیز صیدش کنم. نه این‌که چندین و چند بار سوراخ شده باشد، اما حسابی به هم ریخته است. دفترچه قطوری است. امیدوارم تا آخر راه با من بیاید و حجمش برای جا دادنِ گفتنی‌هایم کافی باشد. از این پس، بر پشت و روی کاغذها خواهم نوشت. این دفترچه از کجا آمده؟ نمی‌دانم. پیدایش کردم، به همین سادگی، درست در همان روزی که به آن نیاز داشتم. در حالی‌که مطمئن بودم دفترچه‌ای ندارم، به امید پیدا کردن دفترچه تمام وسایلم را زیر و رو کردم. ناامید نبودم، شگفت‌زده نبودم. اگر فردا به یک نامه عشقی قدیمی نیازمند شوم، درست همین شیوه را در پیش خواهم گرفت. صفحات اولش پُرند از رمزها و نمادها و نمودارها، و گهگاه در این گوشه و آن گوشه جمله‌ای کوتاه نیز نوشته شده است. به گمانم محاسباتند. اما انگار ناگهان به پایان می‌رسند، نابهنگام و پیش‌بینی نشده، انگار کسی از ادامه این کار سرخورده شده است. شاید مربوط به اخترشناسی باشد، یا اختربینی. به جداول و نوشته‌ها

دقت نکردم. یک خط کشیدم، نه، حتی یک خط هم نکشیدم، و نوشتم، به زودی می میرم و همه چیز تمام می شود، و غیره و غیره، بدون آن که هرگز به صفحه دوم برسم، صفحه ای که هنوز سفید بود. خوب. وقتی به فهرست برسیم، لازم نیست در مورد این دفترچه تا این حد شرح و تفصیل بدهم، فقط کافی است بگویم، یک فقره از فهرست، یک دفترچه، شاید به رنگ روی جلد. اما ممکن است در فاصله زمانی حال و آن هنگام دفترچه را گم کنم، برای همیشه. بالعکس، مداد یکی از آشناهای قدیمی است، حتماً از هنگامی که من را به این جا آورده اند، با من بوده. پنج ضلع دارد. خیلی کوتاه است. در هر دو طرف نوک دارد. مداد ونوس. امیدوارم تا آخر این راه با من بماند و تمام نشود. داشتم می گفتم که حالا با آن چابکی و نشاط پیشین از بند وجودم جدا نمی شدم. این حتماً بخشی از نظام طبیعی امور است، هر آنچه به من مربوط می شود باید آن جا نوشته شود، از جمله ناتوانی من از درک معنای نظم و نظام. چون تا به حال هیچ نشانه ای دال بر وجود نظم ندیده ام، چه در درون و چه خارج از درونم. من ایمان و اعتقاد را به همین ظواهر گره زده ام، با این اعتقاد که همه این ظواهر عبث و بیهوده اند. دیگر وارد جزئیات نمی شوم. خفگی، فرو رفتن، بالا آمدن، خفگی، تصور کردن، انکار کردن، تأیید کردن، غرق شدن. حال مثل گذشته با خوشحالی از تخته بند وجودم جدا نمی شوم. آمین. منتظر سپیده دم شدم. مشغول چه کاری؟ نمی دانم. هر کاری که می بایست انجام می دادم. چشم به پنجره دوختم. افسارم را به دست دردهایم سپردم، به ناتوانیم. و در پایان، یک آن به نظم آمد که قرار است با کسی ملاقات کنم!

تعطیلات تابستانی به پایان می رسید. لحظه تعیین کننده نزدیک

بود، هنگامی که تمام امیدهای مدفون در سینهٔ ساپو تحقق می یافت، یا نقش بر آب می شد. آقای ساپوسکات می گفت، سرنوشتش به مو بسته است. و خانم ساپوسکات، که در دوران بُحران پرهیزگاریش شکوفه می داد و گل می کرد، برای موفقیت او دعا می کرد. کنار تختش زانو می زد، با همان لباس خوابش، و دعا می خواند، آهسته و آرام، چون شوهرش از این جور کارها خوشش نمی آمد، اوه، خدایا، کمک کن این دوره را بگذرانند، کمک کن این دوره را بگذرانند، کمک کن این مشکل بزرگ که حل می شد، مشکلات دیگر پیش می آمد، هر سال، هر سال چند بار. اما به نظر اعضای خانوادهٔ ساپوسکات این طور می آمد که این مشکلات در مقایسه با مشکل نخست چندان هولناک نبودند، همان مشکلی نخستی که حق بیان مسئله ای را به آن ها می داد، یا این حق را از آن ها می گرفت، این جمله که او دارد درس پزشکیش را می خواند، یا، او دارد برای قبولی در رشتهٔ حقوق درس می خواند. چون احساس می کردند این که جوانی کم و بیش طبیعی - هرچند نه باهوش - پس از قبول شدن در این رشته ها دیر یا زود، مدرکش را می گیرد، و می تواند در همان رشته مشغول به کار شود. چون آن ها هم مثل اکثر مردم از پزشک ها و وکلا چیزهایی می دانستند و در موردشان تجربه هایی داشتند.

یک روز آقای ساپوسکات یک روان نویس تهیه کرد، زیر قیمت. روان نویس مارک برد^۱. آقای ساپوسکات گفت، صبح روز امتحان روان نویس را به او خواهم داد. بعد پوشش دراز و مقوایی را برداشت و روان نویس را به همسرش نشان داد. وقتی همسرش می خواست آن را بردارد، شوهرش هوار کشید که بگذار در جعبه اش بماند!

۱. Bird، به معنای پرنده. - م.

روان‌نویس در برگهٔ لوله شده‌ای که دستورالعمل استفاده از آن رویش نوشته شده بود، تقریباً از دیده پنهان بود. آقای ساپوسکات لبه‌های کاغذ را پس زد و جعبه را بالا آورد تا همسرش داخل آن را ببیند. اما همسرش به جای نگاه کردن به روان‌نویس، به او چشم دوخت. آقای ساپوسکات گفت آن را به چه قیمتی خریده است. همسرش گفت، بهتر نیست روز قبل از امتحان آن را به او بدهی، تا وقت داشته باشد به نوک روان‌نویس عادت کند؟ شوهرش گفت، حق با توست، به این مسئله فکر نکرده بودم. همسرش گفت، یا حتی دو روز پیش از امتحان، تا اگر دلش خواست، بتواند نوکش را عوض کند. مارک برد، با متقارن باز که یعنی پرنده در حال خواندن است، این مارک زینت بخش پوشش روان‌نویس بود که آقای ساپوسکات آن را سر جایش گذاشت. بعد با دستان چیره‌اش جعبه را لای تکه‌ای دستمال کاغذی پیچید و کفش لاستیکی باریکی هم دور آن پیچید. آقای ساپوسکات از حرف همسرش زیاد خوشش نیامد. گفت، نوک روان‌نویس اندازه متوسط است، و مسلماً او از آن خوشش می‌آید.

این گپ و گفت روز بعد از سرگرفته شد. آقای ساپوسکات گفت، شاید بهتر باشد روان‌نویس را به او قرض بدهیم و به او بگوییم اگر در امتحانات قبول شد، قلم مال او خواهد شد؟ خانم ساپوسکات گفت، پس اگر قرار است این کار را بکنیم، باید سریع‌تر تمامش کنیم، وگرنه دادن این روان‌نویس به او دیگر هیچ لطف یا مناسبتی نخواهد داشت. و آقای ساپوسکات نیز بعد از مدتی سکوت، اولین اعتراض را مطرح کرد، و پس از سکوت بعدی، اعتراض دوم را. اول این اعتراض را طرح کرد که اگر پسرش همان موقع روان‌نویس را بگیرد، در فرصتی که تا برگزاری امتحان باقی است، ممکن است آن را بشکند یا گم کند.

مالون می‌میرد

۶۰

در مرحله دوم نیز اعتراض این بود که اگر پسرش بلافاصله روان‌نویس را تحویل بگیرد، حتی اگر آن را نشکند یا گم نکند، به خاطر وجود وقت زیاد، به آن عادت خواهد کرد و با مقایسه قلمش با قلم‌های دوستان دیگرش که به اندازه او بینوا و فقیر نیستند، چنان با کم و کاستی‌های قلم خودش آشنا خواهد شد که داشتن آن دیگر برایش هیچ مایه وسوسه و ترغیبی نخواهد بود. خانم ساپوسکات گفت، نمی‌دانستم این روان‌نویس بی‌کیفیت و مایه شرمساری است. آقای ساپوسکات دستش را روی رومیزی گذاشت و، نشسته بر صندلیش، مدتی به دستش خیره ماند. بعد دستمال سفره‌اش را پایین گذاشت و از اتاق خارج شد. خانم ساپوسکات فریاد زد، آدریان^۱، برگرد و شیرینی‌ات را تمام کن! بعد در حالی که جلوی میز تنها مانده بود، به صدای قدم‌هایی که از مسیر باغچه می‌آمد گوش سپرد، واضح‌تر، محوتر، واضح‌تر، محوتر.

خانواده لامبرت. یک‌روز ساپو زودتر از وقت معمول به مزرعه رسید. اما مگر ما می‌دانیم که او معمولاً چه وقت می‌رسید؟ سایه‌هایی کشیده‌تر از خود اشیاء، سایه‌هایی که محو می‌شدند. از فاصله دور، از دیدن سر بزرگ و سرخ و سفید پدرش در میان مزرعه پوشیده از کاه‌بن متعجب شد. بدنش در حفره یا چاله‌ای بود که برای قاطرش حفر کرده بود، همان قاطری که شب‌هنگام سَقَط شده بود. ادموند^۲ از خانه بیرون آمد، دهانش را پاک می‌کرد، و به او ملحق شد. بعد لامبرت از چاله درآمد و پسرش به داخل آن رفت. ساپو کمی که نزدیک‌تر شد، جسد سیاه قاطر را دید. بعد همه چیز برایش روشن شد. قاطر به پهلوی دراز شده بود، همان‌طور که انتظار می‌رفت. پاهای

1. Adrian.

2. Edmund.

جلوی حیوان، سفت و کشیده، سیخ شده بودند، و پاهایش زیر شکمش مانده بود. اجزای متفاوت سر حیوان، آرواره‌های بازمانده از هم، لب‌های پژمرده، دندان‌های عظیم و چشمان ورق‌نبدیده در کنار هم تصویری مبهوت‌کننده از سرِ مرگ پدید آورده بود، ادموند کلنگ، بیل و خاک‌انداز را بالا به پدرش داد و خودش از چاله بیرون آمد. با کمک همدیگر جسد قاطر را از پاها گرفتند و تالیهٔ چاله بالا کشیدند و بعد آن را به پشت رها کردند. پاهای جلوی حیوان به سوی آسمان بود، بالای سطح زمین. لمبرت پیر با بیل پاها را پایین کوبید. بعد بیل را به پسرش داد و به سمت خانه رفت. ادموند شروع کرد به پُر کردن چاله. ساپو هم ایستاد به تماشای او. سرتاسر وجودش غرق آرامشی عظیم شد. آرامش عظیم اغراق است. حالش خوش تر شد. پایان زندگی همیشه روشن‌گر بود. ادموند دست از کار برداشت تا استراحت کند، نفس نفس زنان به بیل تکیه داد، و لبخند زد. در ردیف دندان‌های جلویش شکاف‌های صورتی‌رنگ بزرگی به چشم می‌خورد. لمبرت بزرگ کنار پنجره نشست به سیگار دود کردن و نوشیدن و تماشا کردنِ پسرش. ساپو هم کنار او نشست، دستش را روی میز گذاشت و سرش را روی دستش، و فکر می‌کرد تنهاست. دست دیگرش را از میان سر و دستش رد کرد و مثل مجسمه‌ای مرمرین بی حرکت برجا ماند. لوئیس^۱ شروع کرد حرف زدن. به نظر سرحال می‌آمد. به نظر او، قاطر از فرط پیری مُرده بود. حیوان را دو سال پیش خریده بود، سر راهش به سلاخ‌خانه. پس جای گلایه‌ای باقی نمی‌ماند. پس از اتمام معامله، صاحبِ قاطر پیش‌بینی کرده بود که حیوان با اولین شخم‌زنی سَقَط خواهد شد. اما لمبرت قاطرشناس

1. Louis.

مالون می‌میرد

۶۲

حرفه‌ای بود. در مورد قاطرها مسئله اساسی چشم‌هاست، مابقی مسائل اهمیت ندارد. به همین دلیل، مستقیم به چشمان قاطر خیره شد، در کنار دروازه‌های سلاخ‌خانه، و متوجه شد حیوان هنوز هم می‌تواند به صاحبش خدمت کند. و قاطر هم در مقابل به او خیره شد، در محوطه سلاخ‌خانه. در حینی که لمبرت داستانش را تعریف می‌کرد، سلاخ‌خانه پیش چشمانش عظیم‌تر و مهیب‌تر نمودار شد. به این ترتیب، محل انجام معامله به تدریج از جاده سلاخ‌خانه، به دروازه‌های سلاخ‌خانه و بعد محوطه سلاخ‌خانه تغییر کرد. بعد با سلاخ مشاجره کرد. گفت، انگار با نگاهش دعا می‌کرد او را با خودم ببرم. بدنش پوشیده از زخم بود، اما در مورد قاطرها هرگز نباید به خاطر زخم‌های پیری از خرید حیوان منصرف شد. کسی گفت، همین حالا هم ده مایل راه آمده، هرگز نمی‌توانی حیوان را تا خانه ببری، وسط جاده سَقَط می‌شود. فکر می‌کردم می‌توانم تا شش ماه دیگر هم از حیوان کار بکشم، و حیوان دو سال تمام برایم کار کرد. در تمام مدتی که این داستان را تعریف می‌کرد، چشم از پسرش بر نمی‌داشت. آن‌جا نشسته بودند، میز بینشان فاصله انداخته بود، در فضای تیره، یکی صحبت می‌کرد و دیگری گوش می‌داد، و بسیار دور، یکی دور از آنچه خود می‌گفت، و دیگری دور از آنچه می‌شنوید، و بسیار دور از یکدیگر. برجستگی زمین انگار کوچک می‌شد، زمین در نور آتش مانند غروب درخشش عجیبی داشت، و تکه‌به‌تکه‌اش پنداری با آتش افروخته خودش فروزان بود، زیر نور میرای غروب ادموند هرازگاه دست از کار می‌کشید و استراحت می‌کرد، به بیلش تکیه می‌داد و به اطراف چشم می‌دوخت. لمبرت گفت، سلاخ‌خانه، حیواناتم را از همان‌جا می‌خرم، به آن علاف نگاه

کن. بیرون رفت و شروع کرد به کار کردن، در کنار پسرش. مدتی با هم مشغول کار بودند، بی توجه به یکدیگر. بعد پسر بیلچه‌اش را انداخت، برگشت و آهسته دور شد، از زحمت و تقلا دست برداشت و یکراست و بدون توقف، پنداری بی اختیار و خودبخودی، به گوشه‌ای رفت تا نفس تازه کند. قاطر دیگر دیده نمی شد. صورت زمین، که قاطر سرتاسر عمرش را با تقلا و زیر فشار بر آن راه رفته بود، دیگر او را در حال تقلا کردن در مقابل خیش یا کشیدن گاری، بر روی خود نمی دید. و لمبرت بزرگ نیز به زودی می توانست خاک روی جسد آن حیوان را شخم بزند یا مازو بکشد، با قاطری دیگر، یا شاید اسبی پیر یا ورزایی پیر، که از سلاح می خرید، با علم بر این که تیغه گاو آهن، آن گوشت و بشره فاسد را رو نخواهد آورد یا با برخورد به استخوان های بزرگ لاشه کنند نخواهد شد. چون می دانست که مردگان و مدفون شدگان، برعکس آنچه دیگران انتظار دارند، تا چه حد مایل به آمدن به سطح زمینند، زمینی که اگر به سطحش برسند، مثل اقیانوسی خواهد بود که آن ها در آن غرق شده اند. و او موقع حفیر چاله این مسئله را نیز در نظر گرفته بود. ادموند و مادرش در سکوت از کنار یکدیگر گذشتند. مادرش رفته بود به دیدن یکی از همسایه ها، تا یک پوند عدس برای شامشان قرض کند. داشت به قبان زیبایی که با آن همه چیز را وزن می کردند فکر می کرد و با خود می گفت آیا این حقیقت دارد. از کنار شوهرش نیز به سرعت گذشت، بدون کوچک ترین نگاه و نظری، و در رفتار شوهرش هم هیچ نشانی نبود که از آگاهی او از حضور و گذر همسرش حکایت داشته باشد. چراغ را که سر جای همیشگی اش کنار پیش بخاری بود - درست کنار ساعت دیواری ای که آن هم به نوبه خود کنار شمایل عیسای مصلوب آویخته

از میخ قرار داشت - برداشت و روشن کرد. ساعت، که میان آن سه شیء از همه کوتاه تر بود، باید در وسط قرار می گرفت، و جای چراغ و شمایل را هم به خاطر وجود میخی که شمایل از آن آویزان بود، نمی شد تغییر داد. خانم لمبرت با پیشانی و دستان فشرده به دیوار ایستاد و فتیله را گیراند. بعد فتیله را بالا کشید و حباب را که با سوراخی بزرگ از شکل افتاده بود روی شعله گذاشت. ساپو را که دید، اول فکر کرد دخترش است. بعد خیالش به سمت فرزند غایبش پرکشید. فانوس را روی میز گذاشت و دنیای بیرون تیره و تار شد. نشست، عدس ها را روی میز ریخت و شروع کرد به پاک کردنشان. به زودی دو کپه عدس روی میز جمع شد، یک کپه بزرگ که مدام کوچک تر می شد و یک کپه کوچک که هر لحظه بزرگ تر می شد. اما ناگهان با حرکتی از فرط غیظ و خشم هر دو کپه را به هم ریخت، و به این ترتیب، کار دو یا سه دقیقه را ظرف یک ثانیه از بین برد. بعد بلند شد رفت و با یک قابلمه برگشت. گفت، نمی میرند که، و با پاشنه دستش عدس ها را تالئه میز کشید و از لبه میز به داخل قابلمه ریخت، انگار تنها مسئله ای که در آن لحظه اهمیت داشت مردن و نمردن بود، اما این کار را چنان ناشیانه و با چنان عجله ای انجام داد که خیلی از عدس ها به جای قابلمه، به کف زمین ریختند. بعد چراغ را برداشت و از اتاق خارج شد، شاید برای آوردن هیزم، شاید هم تکه ای بزرگ ژامبون نمک سود. حال که داخل آشپزخانه دوباره تاریک شده بود، تاریکی محیط بیرون روشن تر شد و ساپو، با چشمان چسبیده به شیشه پنجره، توانست طرح بعضی از اشکال را تشخیص دهد، من جمله پیکر لمبرت بزرگ را که داشت زمین را می کوبید. متوقف شدن در حیص و بیص انجام کاری طاقت فرسا و شاید عبث چیزی بود

که ساپو به راحتی درک می‌کرد. چون بسیاری از کارها همین‌گونه هستند، بدون هیچ شک و شبهه‌ای، و تنها راه برای پایان بخشیدن به آن‌ها دست برداشتن از آن‌هاست. او می‌توانست سرتاسر شب را به پاک کردن عدس‌ها بگذراند و هرگز به هدفش نرسد، که البته جدا کردن عدس‌ها از چیزهای دیگر بود. اما سرانجام دست از این کار می‌کشید و می‌گفت، هر چه در توان داشتم انجام دادم. اما او هر چه در توان داشت، انجام نداده بود. مسئله این است که لحظه‌ای فرا می‌رسد که آدم از همه چیز دست می‌کشد، چون عاقلانه‌ترین کار همین است، ناامید و سرخورده، اما نه تا به آن‌جا که آدم رشته همه کارهای انجام داده‌اش را پنبه کند. اما اگر هدف او جدا کردن غیرعدس از عدس نبود، بلکه فقط خلاص شدن از بخش بزرگ‌تر بود، چه؟ آن وقت چه؟ نمی‌دانم. در حالی که در روزهای دیگر کارهای دیگری هست که می‌توان گفت به پایان رسیده‌اند، هرچند دقیقاً نمی‌دانم کدام کار. او برگشت، چراغ را بالا نگه داشته بود، کمی مایل به یک طرف، طوری که نور چشمانش را نزند. در دست دیگرش هم خرگوشی سفید گرفته بود، از پاها. چون برعکس قاطرشان، خرگوششان کاملاً سفید بود. مرده بود، هستی‌اش به پایان رسیده بود. خرگوش‌هایی هستند که پیش از کشته شدن می‌میرند، صرفاً از ترس و وحشت. وقتی آن‌ها را از لانه‌شان بیرون می‌کشند - معمولاً از گوش - این حالت را پیدا می‌کنند، آماده برای پذیرش ضربه مرگبار، بر پشت گردن یا عضوی دیگر. و صیاد اغلب به کالبد یک جسد ضربه می‌زند، بی آن‌که خودش بداند. چون شما تازه خرگوش را پشت تور سیمی زنده و سر حال دیده‌اید که در حال جویدن برگ‌ها بوده‌اند. و به خاطر این‌که با اولین ضربه کار را تمام کرده‌اید و موجب زجر و درد بیش‌تر

حیوان نشده‌اید به خود دست مریزاد می‌گویید، حال آن‌که تمام این زحمت‌هایتان بیهوده بوده. این اتفاق بیش‌تر شب‌هنگام رخ می‌دهد، شب‌ها هول و هراس شدیدتر است. اما مرغ‌ها با سماجت به مراتب بیش‌تری به زندگی می‌چسبند، و گاهی دیده شده که حتی بعد از بریده شدن سرشان، قبل از آن‌که بیفتند و بمیرند، چندگامی برمی‌دارند و ورجه و ورجه هم می‌کنند: کبوترها حتی از این نیز سرسخت‌ترند و گاهی قبل از خفگی حتی جنگ و جدل هم می‌کنند. خانم لمبرت سخت و سنگین نفس می‌کشید. فریاد زد، و روجک! اما ساپو دیگر دور شده بود، دستش را بر سطح علف‌های بلند و موج مرغزار می‌کشید و می‌رفت. کمی بعد، لمبرت، و بعد پسرش، مجذوب بوی چاشنی غذا، وارد آشپزخانه شدند. نشسته بر پشت میز، رو در رو، با چشمانی که از نگاه یکدیگر می‌گریخت، منتظر بودند. اما زن خانه، مادر، به سمت در رفت و صدا زد، لیزی! و دوباره و دوباره با صدای بلند صدایش کرد. بعد به سمت اجاقش برگشت. ماه را دیده بود. بعد از مدتی سکوت، لمبرت گفت، فردا سفید را می‌گشیم. البته دقیقاً این کلمات را به زبان نیاورد، اما منظورش همین بود. اما نه همسر و نه پسرش هیچ‌یک با این کار او موافق نبودند، همسرش به این دلیل مخالف بود که ترجیح می‌داد او سیاه را بگشود، و پسرش از این رو موافق نبود که فکر می‌کرد گشتن بچه‌ها در چنین سن و سالی، در این مرحله از رشدشان، کار بی‌موقعی است، و برایش فرقی نداشت، چه سیاه، چه سفید. اما لمبرت بزرگ به آن‌ها گفت که در دهانشان را ببندند، و بعد به گوشه اتاق رفت تا جعبه حاوی چاقوها را بیاورد، سه چاقو در جعبه بود. فقط کافی بود گریس روی آن‌ها را پاک

کند و کمی تیغه‌هاشان را به هم بمالد تا تیز شوند. خانم لمبرت به سمت در برگشت، گوش تیز کرد، و بعد صدا زد. از دور کسی جواب داد. خانم لمبرت گفت، دارد می‌آید. اما تا او بیاید، مدتی کم و بیش طولانی گذشت. وقتی غذایشان را خوردند، ادموند به بستر رفت تا کمی تنها باشد. خواهر و برادر در یک اتاق می‌خوابیدند.

مثل بیگانه‌ها بودند. برای پدر هم همین‌طور بود، اما بالاخره انگار چیزی آن‌ها را باز می‌داشت. از طرف دیگر، خود او هم هیچ اشتیافی نشان نمی‌داد. اما به هر حال، هنوز جوان بود. احتمال ارتباط نامشروع با محارم فضای اتاق را سنگین و دم‌دار کرده بود. خانم لمبرت، تنها عضو خانواده که به خوابیدن با احدالناسی تمایل نداشت، با بی‌اعتنایی با مسئله روبرو شد. از آشپزخانه بیرون رفت. لمبرت که با دخترش تنها مانده بود، نشست به تماشای او. دخترش در کنار اجاق کز کرده بود، با افسردگی و آزرده‌گی. پدرش به او گفت غذا بخورد و او هم شروع کرد به خوردن پس مانده گوشت خرگوش، از داخل قابلمه، با قاشق، اما نگاه کردن به یک ممنوع در مدت طولانی، بدون پلک زدن و حرکت، کار سختی است، حتی وقتی عزم جزم می‌کنید که به او خیره شوید، و ناگهان لمبرت دخترش را در جایی دیگر دید، آن‌هم نه در حالی که قاشق را از قابلمه به دهان و از دهان به قابلمه می‌برد. اما قسم می‌خورد که در آن مدت حتی یک لحظه چشم از او برنداشته بود. گفت، فردا سفید را خواهیم گشت، اگر می‌خواهی، می‌توانی نگهش داری. اما وقتی دید دخترش هنوز غمگین است و گونه‌هایش خیس از اشک، به سمت او رفت.

چه ملالی. اگر به سراغ بخش سنگ بروم، چه؟ نه، هیچ فرقی نخواهد داشت. لمبرت‌ها، لمبرت‌ها، آیا مسئله لمبرت‌ها اهمیتی

دارد؟ نه، نه به طور اخص. اما تا وقتی که من با آن‌ها هستم، آن بخش دیگر داستان را باید از دست رفته انگاشت. طرح‌هایم چطور پیش می‌روند، طرح‌هایم؟ تا همین چندوقت پیش برای خودم طرح و برنامه‌هایی داشتم. شاید ده سال دیگر نیز طرحی داشته باشم. لمبرت‌ها! در هر حال، سعی می‌کنم ادامه دهم، کمی بیشتر، با افکاری که جای دیگری است، نمی‌توانم این‌جا بمانم. صدای حرف زدن خودم را خواهم شنید، از دوردست‌ها، صدای ذهنم از دوردست‌های دور، حرف زدن در مورد لمبرت‌ها، در مورد خودم، با ذهنی سرگردان، بسیار دور از این‌جا، از دلی ویرانه‌های ذهنم.

بعد خانم لمبرت در آشپزخانه تنها ماند. کنار پنجره نشست و فتیله چراغ را پایین کشید، کاری که همیشه پیش از خاموش کردن آن انجام می‌داد، چون دوست نداشت فانوسی را که هنوز داغ بود ناگهان خاموش کند. وقتی احساس کرد لوله و حباب چراغ به اندازه کافی خنک شده‌اند، از جا بلند شد و شعله را با فوت خاموش کرد. یک لحظه، مردد و دودل، سرجایش ایستاد، در حالی که دست‌هایش هنوز روی میز بود به جلو خم شد و دوباره نشست. روز کار و زحمتش به پایان رسیده است، و حال روز رنج و تلخی‌های دیگری در درونش با سپیده‌ای دیگر آغاز می‌شود، سپیده سختی و تعب زندگی و دردهای مداوم و پیگیرش. حین نشستن، و حرکت کردن در اطراف این دردها را بهتر و راحت‌تر از هنگامی که در بستر بود، تحمل می‌کرد. از ژرفای چاه این خستگی و درهم‌کوبیدگی بی‌پایان، آه و افسوس او یکسره و بدون وقفه از نهاد برمی‌آمد، برای روز هنگامی که شب بود، و برای شب هنگامی که روز بود، و روز و شب، در اوج ترس و هراس، برای نوری که در موردش برای او توضیح داده بودند، چون این نور شبیه آن

نورهایی که او می‌شناخت نبود، نه چون نور سپیده تابستانی که او می‌دانست بار دیگر فرا خواهد رسید، نوری که به او گفته بودند هرگز آن را درک نخواهد کرد، برای او که، در آشپزخانه، صاف و شق و رق، نشسته بر صندلی، یا خم شده بر روی میز، با کم‌خوابی، بدون استراحت کافی در انتظار بود، اما در بستر تحمل همه این‌ها دشوارتر بود. اغلب بلند می‌شد و در اطراف اتاق راه می‌رفت، یا بیرون می‌رفت و اطراف خانه قدیمی، که به تدریج به ویرانه بدل می‌شد، می‌گشت. پنج سال بود اوضاع به همین منوال گذشته بود، پنج یا شش سال، نه بیش‌تر. با خودش گفت حتماً مبتلا به بیماری‌ای زنانه است، اما با اکراه. شب در آشپزخانه با وجود رنج و دردهای هر روزه چندان هم شب نیست، و روزها نیز آن‌قدرها که باید روز نیست. وقتی همه چیز بد بود، چنگ زدن به آن میز فرسوده برایش مفید بود، میزی که اعضای خانواده به زودی دورش حلقه می‌زدند و به هم می‌پیوستند، در انتظار او که بیاید و غذایشان را بکشد، اطرافش را بگردد، آماده استفاده از قابلمه‌ها و ماهیتابه‌های همیشگی و مادام‌العمر. در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد. از ماه نشانی نبود، اما ستاره‌ها می‌درخشیدند. ایستاد و به آن‌ها خیره شد. این صحنه‌ای بود که زمانی مایه آرامش می‌شد. به سمت چاه رفت و زنجیر را قاپد. سطل ته چاه بود، چرخ چاه قفل بود. این‌گونه بود. انگشتانش بر حلقه‌های پر پیچ و تابیده زنجیر کشیده می‌شد. ذهنش توده‌ای درهم فشرده از سوالات بود که، لخت و وارفته، به هم می‌آمیختند. انگار بعضی از این افکار به دخترش مربوط می‌شد، همان نگرانی جزئی، که حال با چشمان بی‌خواب در بسترش دراز کشیده و گوش تیز کرده بود. صدای راه رفتن مادرش را که شنید، نزدیک بود از جا بلند شود و به

مالون می‌میرد

۷۰

طبقه پایین، پیش او برود. اما تازه روز بعد، یا روز بعد از آن بود که تصمیم گرفت حرفی را که ساپو به او زده بود با او در میان بگذارد، همین که قصد دارد برود و دیگر باز نگردد. بعد، مثل مواقع معمول که کسی، حتی شخصی بی‌اهمیت می‌میرد، در ذهنشان روزها و شب‌های پس از رفتن او را خلق کردند، حین کمک کردن به یکدیگر و تلاش برای رسیدن به توافق و هماهنگی. اما همه ما آن شعله کوچک و کورسوه‌های آن را در دل سایه‌های وحشی می‌شناسیم. و توافق، اندکی بعد حاصل می‌شود، با فراموشی.

مالال مرگبار. یک‌روز در مورد موضوع گنايش از یک یهودی سؤال کردم. این احتمالاً مربوط به دوره‌ای است که هنوز پی آدمی می‌گشتم که به من وفادار باشد. بعد چشمانم را باز باز کردم تا شاید وفاداران احتمالی مسحور عمیق بی‌انتهای آن‌ها و درخشش آن‌ها به پای تمام ناگفته‌های بینمان شوند. صورت‌هامان چنان نزدیک به هم بود که بازدم داغ نفس و قطرات آب دهانش را بر پوستم احساس می‌کردم، و او هم بدون شک بازدم و بزاق مرا بر صورت خودش حس می‌کرد. هنوز می‌توانستم ببینمش، بعد از هر هر و کِرِکِر خنده، وقتی چشم‌ها و دهانش را پاک می‌کرد، و خود من، با چشمان فرو افتاده، دردمند شلوار خیس از عرقم، و گودال کوچک ادرار زیر پاهایم. حالا که دیگر هیچ استفاده‌ای برای او ندارم، می‌توانم اسمش را هم بگویم، جکسون^۱. جای تأسف داشت که یک گربه، یا سگی جوان، یا بهتر از همه، سگی پیر نداشت. اما به عنوان رفیق و همراه زبان بسته، جز طوطی‌ای صورتی خاکستری چیز دیگری برای پیشکش کردن نداشت. سعی می‌کرد به پرنده یاد بدهد که جملاتی از این قبیل

1. Jackson.

بگوید: نهیل این ایتلیکتو^۱. این سه کلمه نخست را پرنده به خوبی بیان می‌کرد، اما محدودیت‌های این کار برای حیوان بیچاره خیلی زیاد بود، و آنچه می‌شنیدید، فقط زنجیره‌ای از جیغ و ناله‌های نامفهوم بود. این مسئله جکسون را ناراحت می‌کرد، و سر پرنده غرغر می‌کرد تا حیوان وادار شود یک بار دیگر سعی اش را بکند و جمله را بگوید. بعد پلی^۲ خشمگین می‌شد و به گوشه‌ای از قفسش پَر می‌کشید.

قفس خیلی قشنگی بود؛ با همه امکانات رفاهی، شاخه‌های مصنوعی، تاب‌ها، سینی‌ها، راه‌های باریک آب، پله‌ها و استخوان‌های ماهی مرکب. حتی بیش از حد شلوغ و درهم بود، شاید اگر من به جای پرنده بینوا بودم، جکسون مرا گوسفند مرنوس صدا می‌کرد، شاید به خاطر ظاهر و قیافه فرانسوی، اما واقعاً دلیلش را نمی‌دانم. بی‌اختیار فکر می‌کردم تصور گله‌ای سرگردان برای او به مراتب بیش از من قابل قبول بود. ارتباط من با جکسون چندان دوامی نداشت. می‌توانستم دوست او باشم، اما متأسفانه من از نظر او نفرت‌انگیز بودم، همان نظری که جانسون، ویلسون، نیکلسون و واتسون و همه روسپی‌زاده‌های دیگر در مورد من داشتند. بعد سعی کردم فضایی ایجاد کنم و در میان نژادهای پست برای خودم یار غاری انتخاب کنم، نژادهای سرخ، زرد، شکلاتی و غیره. و اگر دسترسی به طاعون‌زده‌ها سهل تر بود، سراغ آن‌ها هم می‌رفتم، جذب کردن با نگاه، پاورچین رفتن، مودیانه چشم دوختن، ذره ذره پیش رفتن، و کنایش، با تپش سنگین قلبم. حتی در برقراری ارتباط با دیوانه‌ها نیز

۱. Nihil in intellectu، به زبان لاتین؛ تحت‌اللفظی و کلمه به کلمه یعنی هیچ در خِرد؛ شاید منظور اشاره به کسی است که نهیلیست است؛ شاید هم جمله به این معناست که خِرد (Intellectu) به مفهوم رایج آن راهگشای شناخت هیچ چیز (Nihil) نیست. - م.

2. Polly.

شکست خوردم، در حالی که چیزی نمانده بود موفق شوم. آن وقت‌ها این‌طور بودم. اما فعلاً مسئله این است که در حال حاضر همچون در کودکی، سالخورده‌ها وجودم را از شگفتی و ترسی توأم با احترام پُر می‌کنند. حالا صدای داد و فریاد بچه‌ها مات و مبہوتم می‌کند. عاقبت خانه از آن‌ها پُر شده. ^۱ *Suave mari magno*، به‌خصوص برای *the old gait*. چه ملالی. و من با خودم تصور می‌کردم به همه جنبه‌های مسئله اندیشیده‌ام. اگر اختیار بدنم در دست خودم بود، بدنم را از پنجره می‌انداختم بیرون. اما شاید آگاهی از ناتوانیم باعث شده است چنین فکرِ جسورانه‌ای به ذهنم راه پیدا کند. همه چیز وابسته به هم است، من به زنجیر کشیده شده‌ام. متأسفانه دقیقاً نمی‌دانم در کدام طبقه هستم، شاید در طبقه نیم باشم. صدای به هم کوبیده شدن درها، پله‌های پلکان و سروصدای خیابان هیچ‌یک در این مورد سر نخ‌نی به‌دستم نداده‌اند. تنها چیزی که می‌دانم این است که پایین و بالای سرم آدم‌های زنده‌ای وجود دارند. پس می‌توان نتیجه‌گیری کرد که در زیرزمین نیستم. و مگر نه این‌که گاهی آسمان را می‌بینم و گاهی، از پنجره، دیگر پنجره‌های مُشرف به پنجره را می‌بینم؟ اما این هیچ‌چیز را ثابت نمی‌کند، و من هم دوست ندارم چیزی را ثابت کنم. دست‌کم زبانم که این‌طور می‌گوید. در هر حال، شاید هم زیر طاقی قوسی باشم و این فضایی را که تصور می‌کنم خیابان باشد، درواقع، خندق یا گودالی باشد که طاق‌هایی دیگر به رویش باز می‌شوند. اما پس صداهایی که از پایین بلند می‌شود، صدای گام‌هایی که از پایین به بالا و به سمت من می‌آیند نشان چه هستند؟ شاید طاق‌هایی گودتر از طاق‌های من هم وجود داشته

۱. عده زیادی از نوزادان (یا فرشته‌ها یا پری‌های کوچک) قشنگ... م.

باشند، چه بسا که این طور باشد! که در این صورت دوباره این سؤال مطرح می شود که خلاصه در کدام طبقه هستم، چون با گفتن این جمله که در زیرزمین هستم و چند طبقه زیرزمین دیگر بر روی همدیگر در زیرم وجود دارند، درواقع، به هیچ نقطه روشنی نخواهم رسید. اما صداهایی که می گویم از پایین به گوش می رسند، صدای پله هایی که می گویم از پایین به ستم می آیند، آیا واقعاً همین طور است که می گویم؟ هیچ سند و مدرکی که این تصور را ثابت کند در دست ندارم. با این همه، این نتیجه گیری که براساس آنچه گفتم، من قربانی توهمات خود هستم نیز نتیجه گیری ای است که در موردش مردد هستم و صادقانه بر این باورم که در این خانه کسانی در آمدورفت هستند و حتی با همدیگر حرف هم می زنند، به همراه خیلی از نوزادان قشنگ، به خصوص در این اواخر، نوزادانی که والدینشان مدام آن ها را از گوشه ای به گوشه دیگر می برند تا به سکون و رکود خو نکنند، به امید آن که روزی این بچه ها مجبور شوند بدون کمک حرکت کنند و راه بروند.

اما حتی با در نظر گرفتن همه مسائل، نمی توانم با قاطعیت بگویم که این آدم ها دقیقاً کجا هستند، یعنی در ارتباط با مکان دقیق خود من کجا هستند. و بعد از گفتن همه گفتنی ها و انجام دادن همه کارها، هیچ چیز بیش از گام های بالا به پایین، به گام های پایین به بالا شبیه نیستند، یا حتی قدم هایی که بر یک سطح برای همیشه عقب و جلو می رود، منظورم از نظر کسی است که نه تنها از جایگاه و موقعیتش غافل است و در نتیجه نمی داند که با شنیدن اصوات چه انتظاری باید داشته باشد، بلکه بیش از نیمی از اوقات نیمه گر نیز هست. طبیعتاً احتمال دیگری هم وجود دارد که از ذهنم دور نمانده، هرچند

ضرورتِ تأییدِ آن نیز مایهٔ سرخوردگی است، و آن احتمال این است که من در حالِ حاضر مُرده‌ام و همه‌چیز کم و بیش مثل وقتی پیش می‌رود که زنده بودم. شاید در همان جنگل جان داده‌ام، یا حتی پیش از آن؛ که البته در این صورت، تمام زحماتی که در این دورهٔ گذشته تحمل کرده‌ام – هرچند به‌خاطر ندارم دقیقاً به چه دلیلی، فقط می‌دانم که این دلیل به‌نحوی با این احساس پایان یافتنِ مشکلاتم مرتبط بوده – بی‌فایده بوده است. اما عقل سلیم به من می‌گوید که تَقَسُّم هنوز بند نیامده. و در تأیید این نگرش، ملاحظات دیگری نیز مطرح می‌شود، برای مثال، مسئلهٔ تودهٔ اموال، سیستم تغذیه و دفع، آن زوج روبرویی، آسمانِ بی‌ثبات و غیره و غیره. در حالی که همهٔ این‌ها احتمالاً چیزی نیست بجز تصوراتِ آزاردهندهٔ خود من. برای مثال، همین نور که در این لانه افتاده، کم‌ترین چیز، واقعاً کم‌ترین چیزی که می‌توان در موردش گفت، این است که واقعاً عجیب و غریب است، بله، همین نور را در نظر بگیرید. این جا هم شب و روز دارم، به یقین دارم، اغلبِ اوقات ظلماتِ تاریکی است، اما به شکلی متفاوت از آنچه پیش از سردرآوردن از این جا، به آن خو کرده بودم. مثال، هیچ چیز مثل مثال نیست، زمانی در دلِ تاریکیِ مطلق بودم و با بی‌صبری منتظرِ بردمیدنِ سپیده، برای آن‌که در روشنائیِ آن بعضی چیزهای اطرافم را که در سیاهی نمی‌توان مشاهده کرد، با دقت ببینم. و صد البته آهسته آهسته تاریکی روشن می‌شد و من می‌توانستم با چوبدستم اشیایی را که نیاز داشتم به سمت خودم بکشم. اما نور، به‌عوض آن‌که نورِ سپیده‌دم باشد، ظرف مدتی بسیار کوتاه دوباره تیره و تار می‌شد. و خورشید نیز به‌جای آن‌که هر دم بالا و بالاتر بخزد – اتفاقی که من با اطمینانِ خاطر در انتظارِ رخ دادنش بودم – آرام و

بی دغدغه غروب می کرد، و شب، که تازه گذر و پایش را به شیوه خاص خود جشن گرفته بودم، بار دیگر در کمال آرامش گسترده می شد. حالا به قول معروف عکس این ماجرا، یعنی پایان یافتن روز با گرگ و میش سپیده دم را هرگز تجربه نکرده ام، منظورم این است که نمی توانم ادعا کنم چنین پدیده ای را نیز تجربه کرده ام. و با این همه، چه روزها که لحظه به لحظه التماس کرده ام تا شب آغاز شود، و چه شب ها که دم به دم تضرع کرده ام تا سپیده بدمد. اما پیش از آن که این موضوع را رها کنیم و به موضوع بعدی برسیم، وظیفه خود می دانم که بگویم این مکانی که در آن هستم هیچ وقت روشن نیست، واقعاً هرگز روشن نیست. نور آن جاست، آن بیرون، هوا برق می زند، دیوار گرانیته آن سوی اتاق با تکه های میکایش می درخشد، نور به روی پنجره ام افتاده، اما از پنجره به داخل نمی آید. طوری که در این اتاق همه چیز غرق... نمی گویم غرق سایه، یا حتی نیم سایه، بلکه غرق نوعی نور شربی رنگ است که هیچ سایه ای ایجاد نمی کند، به نحوی که تشخیص مسیر تابش آن غیر ممکن است، چون به نظر پنداری در آن واحد از همه سو می تابد، آن هم با قدرت و درخششی یکسان و یکدست. برای مثال، ایمان دارم که حال زیر تختم به اندازه زیر سقفم روشن است، البته می پذیرم که این حرف چندان روشنگر نیست، اما دیگر به توضیح بیش تر نیازی ندارم. و آیا این حرف در نهایت به این معنا نیست که در این اتاق هیچ رنگی وجود ندارد، مگر این که این روشنائی خاکستری را بتوان رنگ نامید! بله، بی تردید می توان از رنگ خاکستری صحبت کرد، شخصاً هیچ اعتراضی به این مسئله ندارم، که در این صورت، رنگ مورد نظر در این اتاق چیزی میان خاکستری و سیاه است که کم و بیش همه چیز را در بر گرفته، نزدیک بود بگویم

برحسبِ اوقاتِ متفاوتِ روز، اما نه، وجودِ این نورِ ریطی به اوقاتِ مختلفِ روز ندارد. خودِ من هم خیلی خاکستری هستم، گاه حتی احساس می‌کنم از وجودم رنگِ خاکستری ساطع می‌شود، درست مثلِ شَمدهایم. و شبِ من نیز شبِ آسمان نیست. طبیعتاً سیاهی در سرتاسرِ جهان همان سیاهی است. اما چگونه است که فضای کوچکی اطرافِ من هرگز به واسطهٔ نور و روشنایی‌هایی که گاه در دوردست‌ها می‌بینم اندکی روشن نمی‌شود، و چگونه است که ماه، آن‌جا که قابیل، خمیده در زیر بار فشاری که برگرده‌اش گذارده شده و در رنج و زحمت است، هرگز نورش را بر صورتِ من نمی‌پاشد؟ خلاصه این‌که به نظر می‌رسد در آن جهان بیرونی نور و روشنایی هست، روشنایی برای کسانی که می‌دانند خورشید و ماه در فلان ساعت طلوع و در بهمان ساعت غروب می‌کنند و به زیر سطحِ افق فرو می‌روند، کسانی که به این ساعات و طلوع و غروب‌ها اطمینان دارند و برنامهٔ زندگی‌شان را براساسِ آن‌ها تنظیم می‌کنند، کسانی که می‌دانند همیشه احتمالِ شکلِ گرفتنِ ابرها هست، اما دیر یا زود، همین ابرها از فراز سرشان می‌گذرند و دور می‌شوند، و نیز نورِ من. به هر حال، روشنایی و نورِ من نیز تغییر و تحولاتِ خاصِ خودش را دارد، این واقعیت را انکار نخواهم کرد، فلق‌ها و شفق‌ها، اما این چیزی است که من می‌گویم، چون مطمئناً خودِ من نیز زمانی آن بیرونِ زندگی کرده‌ام، و این واقعیتِ هرگز برگشت‌پذیر نیست. و هنگامی که سقف و دیوارها را بررسی می‌کنم، می‌بینم به هیچ‌وجه امکان ندارد که من، خودِ نورِ ایجادکنم، یعنی نورِ مصنوعی و غیرطبیعی، مثلِ آن زوج در آن سوی خیابان. اما کسی باید چراغی به من بدهد، یا حتی مشعلی، متوجهید؟ و من نمی‌دانم آیا هوای داخلِ این اتاق از همان نوعِ هوایی

است که شاملِ قانونِ کمّیِ احتراق می‌شود یا نه. Mem، بینِ وسایلم به دنبالِ کبریتی بگرد و ببین روشن می‌شود یا نه. و صداها، فریادها، گام‌ها، درها، نجواها، همه این اصوات تا چندین و چند روز خاموش می‌شوند، روزهای آن‌ها، نه روزهای من. و بعد آن سکوت، که با تمام دانسته‌هایم، فقط می‌توانم در موردش بگویم، چطور می‌توانم فقط بگویم، بگویم که هیچ چیز منفی‌ای در آن نیست. و فضای کوچک اطرافم دوباره آهسته آهسته ارتعاش می‌یابد. می‌توان گفت که این‌ها همه فقط در سرِ من می‌گذرد، و راستش گاهی به نظرم می‌آید که تمام وجودم در درونِ یک سرگنجانده شده، و این‌که این هشت، نه، شش، همه این شش سطح پیرامونِ من از جنسِ استخوانِ سفت و سخت هستند. اما با این اوصاف، آیا می‌توانم چنین نتیجه‌گیری کنم که آن سر، در حقیقت، سرِ خودِ من است؟ نه، هرگز. نوعی هوا در این فضا جریان دارد، باید این را می‌گفتم، و هنگامی که همه چیز خاموش و بی صدا می‌شود، صدای چرخش این هوا را که به دیوارها کوبیده و بعد توسط همین دیوارها پس زده می‌شوند می‌شنوم. و بعد جایی در وسطِ این فضا، امواجِ دیگر، یورش‌های دیگر شکل می‌گیرند و دوباره از هم می‌گسلند، و به گمانم صدای ضعیفِ امواجِ هوایی که همان سکوتِ من هستند نیز درست از همان نقطه تولید می‌شود. شاید هم کار طوفانی ناگهانی باشد، مشابه طوفان‌های آن بیرون، طوفان‌هایی که ناگهان می‌توفند و صدای فریادِ کودکان را در دلِ خود خفه می‌کنند، محتضران، عاشقان، طوری که در عینِ معصومیتِ می‌گویم که همه این جنجال‌ها خاموش می‌شوند، حال آن‌که در عالمِ واقع هرگز خاموش نمی‌شوند. نتیجه‌گیری در این مورد کار دشواری است. و آیا در داخلِ مجموعه خلاء وجود دارد؟ و اگر چشمانم را ببندم، یعنی

واقعاً آن‌ها را ببندم، طوری که دیگران نمی‌توانند، و من می‌توانم — چون ناتوانی من نیز در نهایت حد و اندازه‌ای دارد — آن وقت تخت‌م گاهی در هوا معلق می‌ماند و در تئندادهای پیچان مثل پَرِ کاه به گوشه‌ای پرتاب می‌شود، و من هم در دلِ آن تئنداد هستم. خوشبختانه مسئله چندان به پلک‌ها مربوط نمی‌شود، چون آنچه می‌بایست در پَس پرده یا نقاب پوشیده می‌شد روح بود، همان روح که به عبث مورد انکار قرار گرفت، هشیار، مضطرب، آشفته در درون دیوارهای قفسش، در دل شب، بدون کشتی یا لنگرگاهی که مأمنی باشد، بدون درک. آه، بله، من هم سرگرمی‌های کوچک خودم را دارم و آن‌ها^۱

چه بداقبالی‌ای، حتماً مداد از لای انگشتانم سُریده، چون پس از گذرِ چهل و هشت ساعت (به بالا مراجعه کنید) تلاش بی‌وقفه، تازه آن را پیدا کرده‌ام. آنچه چوبدست من کم دارد، انحنایی قلاب‌وار چون خرطومِ خوکِ تاپیر است. واقعاً باید بیش از این‌ها مدادم را گم کنم، این گم کردنِ مداوم مداد شاید برایم مفید باشد، شاید با نشاط‌تر بشوم، شاید شرایط نشاط‌آورتر شود. من دو روز فراموش نشدنِ را، که از زیر و بالا و فراز و نشیبِ حوادثش هرگز هیچ‌کس آگاه نخواهد شد، پشت سر گذاشته‌ام، حالا دیگر خیلی دیر شده، یا شاید هنوز خیلی زود باشد، یادم نیست کدام‌یک از این دو شق صادق است، جز این‌که مرا به سمت راه‌حل و نتیجه‌گیری در باب کل این ماجرای اسف‌انگیز سوق داده‌اند؛ منظورم ماجرای مالون (نامی که در حال حاضر دارم) و آن ماجرای دیگر است، چون مابقیِ ماجرا هیچ ربطی به من ندارد. و این — گرچه وصف‌ناپذیرتر — مثل مالیدن و فرو ریختنِ دو توده

۱. در متن اصلی نیز جمله به همین شکل ناتمام مانده و حتی نقطه نیز ندارد. — م.

کوچک ماسه نرم، یا گرد و غبار، یا خاکستر با اندازه‌های نابرابر بود که با در نظر گرفتن تناسبشان هردم کم و کم‌تر می‌شدند - البته اگر این حرف واقعاً معنا داشته باشد - و هریک به نوبه خود، در پس خویش سعادتِ غیاب و عدم را برجا می‌گذاشتند. در حالی که این شرایط همچنان ادامه داشت، من هرازگاه تلاش می‌کردم دوباره مدادم را پیدا کنم. مداد من. یک مدادِ ونوسِ کوچک است، و بدون تردید هنوز سبزرنگ، پنج یا شش ضلعی، و در هر دو سو نوک دار، و چنان کوتاه که جز برای شست و دو انگشت کناریم، فشرده تنگِ همدیگر، جایی ندارد. از هر دو نوک استفاده می‌کنم، و معمولاً آن‌ها را می‌مَکَم، عاشقِ مکیدن هستم. و وقتی نوکشان خیلی گُند می‌شود، آن‌ها را با ناخن‌های بلند و نوک‌تیز و زرد، تیز می‌کنم. به این ترتیب، مدادم رفته‌رفته و ناگزیر کوچک و کوچک‌تر می‌شود، و روز به سرعت از راه می‌رسد، هنگامی که دیگر از مدادم هیچ چیز باقی نخواهد ماند، جز تکه‌ای بسیار کوچک که نمی‌توان آن را در دست نگه داشت. پس تا حد امکان بدون فشار دادن نوک مداد بر صفحه کاغذ می‌نویسم. اما مغزِ مدادِ سفت و سخت است و اگر آن را به اندازه کافی بر کاغذ فشار ندهم، چیزی هم نوشته نخواهد شد. اما با خودم می‌گویم، بین مدادی که نوکی سخت دارد و نمی‌توان آن را بدون فشردن بر سطح کاغذ به کار بُرد - اگر واقعاً قرار باشد چیزی بر کاغذ نوشته شود - و نوکی نرم و قطور که با کوچک‌ترین تماس با سطح کاغذ آن را سیاه می‌کند، به لحاظ دوام و ماندگاری چه تفاوتی هست. آه، بله، من تفریح‌های خاص خودم را دارم. مسئله عجیب این است که مداد دیگری هم دارم، ساختِ فرانسه، مدادی استوانه‌ای شکل که تقریباً از آن استفاده نکرده‌ام، و به گمانم همین جا در گوشه‌ای از تخت افتاده

است. پس در این خصوص نگرانی لزومی ندارد؛ اما با این حال، نگرانم. وقتی به دنبالِ مدادم می‌گشتم، کشف عجیبی کردم. کفِ اتاق سفید می‌شود. با چوبدستم چند ضربه به آن می‌زنم و صدایی تیز و در عین حال خفه بلند می‌شود، که درواقع، آن صدایی که باید باشد نیست. در این میانه، با احساس دلشوره و نگرانی سطوح بزرگ دیگری را بررسی می‌کنم، در بالای سر و همچنین در اطرافم. و در تمامی این مدت ماسه‌ها ذره ذره کم می‌شدند و من با خودم می‌گفتم، دیگر برای همیشه از دستم رفته، و البته منظورم همان مداد بود. و من دیدم که همه این سطوح خارجی، یا شاید بهتر است بگویم سطوح زیرین، سطوح افقی و نیز عمودی - هرچند که از این‌جا زیاد عمودی به‌نظر نمی‌رسند - از آخرین باری که بررسیشان کردم، که البته نمی‌دانم چه هنگام بوده، سفید شده بودند. و این مسئله با در نظر گرفتن یک واقعیت به مراتب منحصر به فردتر و عجیب‌تر می‌شود، این واقعیت که اشیا در کل، به باور من، با گذرِ تدریجیِ زمان، سیاه می‌شوند، البته به استثنای بقایای فانیِ ما و بخش‌هایی خاص از بدنِ ما، که رنگ طبیعی‌شان را از دست می‌دهند و در درازمدت خون از آن‌ها خارج می‌شود. آیا معنای این حرف این است که حال این‌جا روشن‌تر و نورانی‌تر از گذشته شده، یعنی حالا که می‌دانم چه چیزی در جریان است؟ نه، باید بگویم نه، فضای اتاق کمافی‌السابق خاکستری رنگ است، و هرازگاه به مفهوم واقعی کلمه می‌درخشد، سپس تاریک و کم فروغ می‌شود، یا شاید بهتر است بگویم که تاریکی اتاق غلیظ‌تر می‌شود، تا آن‌جا که همه چیز در دل سیاهی محو و گم می‌شود، البته بجز پنجره که به نوعی حکمِ نافِ مرا پیدا کرده، طوری که به خودم می‌گویم، وقتی این کورسوی نور نیز بمیرد، خواهم فهمید

که دقیقاً کجا هستم. نه، منظورم فقط این است که وقتی چشمانم را کاملاً باز و خیره می‌کنم، در حیطهٔ این تیرگی عاری از آرام و قرار، شعاع و کورسویی از نور می‌بینم که پنداری از روی استخوان‌ها منعکس می‌شود، و تا آن‌جا که من می‌دانم، تا به حال این‌گونه نبوده است. و حتی به‌وضوح به یاد دارم که روی بعضی از تکه‌های دیوار، کاغذ دیواری را می‌دیدم، کاغذ دیواری‌ای پوشیده از طرح تودهٔ روبه پژمردگی گل‌های رُز، بنفشه و گل‌هایی دیگر، آن‌قدر زیاد که به‌نظرم می‌آمد در سرتاسر زندگی‌ام هرگز آن‌همه گل را یک‌جا ندیده بودم، نه تنها به لحاظ کمیت، بلکه حتی از نظر زیبایی گل‌ها. اما حالا انگار همهٔ آن‌ها محو شده‌اند، کاملاً محو و ناپیدا، و اگر روی سقف خانه هیچ گلی نبوده، بی‌تردید طرح دیگری بوده، شاید طرح‌هایی از رب‌النوع عشق، که البته آن‌هم محو شده، بدون کوچک‌ترین نشان و اثری. و در حینی که گرم جستجو برای یافتن مدادم بودم، یک لحظه دفترچه‌ام، که شبیه دفترچهٔ بچه‌هاست، نیز از روی تخت پایین افتاد. اما آن را خیلی زود پیدا کردم، یعنی قلابِ نوکِ چوبدستم را در چاکِ روی جلدش فرو کردم و آرام و آهسته آن را به سمت خودم بالا آوردم. و در خلال این لحظات، این لحظات آکنده از حوادث و بدبیاری‌ها، به‌نظرم پنداری همه‌چیز در درونِ سرم از طریقِ دریچه یا کانالی بیرون می‌ریخت و خالی می‌شد، بسا مایهٔ خوشحالی! و این تخلیه چندان ادامه یافت که عاقبت هیچ چیز باقی نماند، نه از وجودِ مالون، و نه از وجودِ دیگران. و مسئلهٔ مهم‌تر این بود که می‌توانستم بدون زحمت و مشکل، فازهای مختلفِ این روندِ تخلیه را پیگیری کنم، و روند و جریانِ غیرمنظم این‌کار نیز هیچ مایهٔ شگفتی نبود، روندی گاه سریع، گاه آهسته؛ درک و فهمم از دلایلِ چراییِ این‌گونه بودنِ این روند کاملاً

روشن و واضح بود. و تصور این که حال می دانستم چه باید بکنم، من که تک تک حرکاتم به نوعی کورمال کورمال کردن در تاریکی بود، من که حتی رکود و سکونم نیز کورمال کورمال بود، بله، من در حال رکود و سکون کورمال کورمال در جستجو بوده ام. و طبیعتاً این جا نیز کاملاً فریب خوردم، منظورم فریب خوردن به اعتبار تصویری است که پیدا کرده بودم، تصور این که عاقبت ماهیت راستین رنج و محنت های پوچ و عبثم را دریافته بودم، اما نه آن قدر که ضرورت سرزنش و ملامت کردن خودم را احساس کنم. چون پس از آن که گفتم این مسئله تا چه حد ساده و زیباست، بلافاصله افزودم که همه چیز دوباره خاموش و تاریک خواهد شد. و بدون غم و حُزنِ بیش از حد، دوباره خودمان را همان گونه که واقعاً هستیم دیدم، یعنی کسانی که باید ذره ذره وجودشان انتقال یابد و جابجا شود، تا وقتی دست، خسته و فرسوده، شروع به بازی کردن کند، ما را بقاید و بالا ببرد و، به قول معروف به نحوی رؤیاگون، دوباره پایین بغلتاند تا به سر جایمان بازگردیم. چون همان طور که گفتم، از قبل می دانستم که عاقبت این طور خواهد شد! و باید بگویم که دست کم برای من و تا آن جا که به یاد دارم، احساس دستی کور و فرسوده، که با ضعف و خستگی، خرده ریزهای من را زیر و رو می کند و بعد می گذارد آن خرده ریزها از میان انگشتانش بپَرند، بله، این احساس برایم آشناست. و گاهی، وقتی همه چیز آرام و بی سروصداست، احساس می کنم این دست تا به آرنج در وجودم فرو رفته، هرچند آرام، و انگار در خواب. اما دست به زودی به جنبش می افتد، بیدار می شود، ناز و نوازش می کند، چنگ می اندازد، زیر و رو می کند، نابود می کند، و از این که نمی تواند با یک حرکت تکه تکه ام کند انتقام می گیرد. درک می کنم. اما من چیزهای

عجیب بسیاری احساس کرده‌ام - مسائلی زیادی که مسلماً بی‌اساس بوده‌اند - که بهتر است ناگفته باقی بمانند. برای مثال، توصیف این‌که هرازگاه به مایع، به چیزی شبیه گِل تبدیل می‌شوم، چه فایده‌ای دارد؟ یا توصیفِ مواقعِ دیگری که در دل سوراخِ یک سوزن گم می‌شوم، یعنی تا این حد سفت و سخت و منقبض هستم؟ نه، این‌ها همه ناراحتی‌های بدونِ خیانت و عاری از غرض‌ورزی‌اند که مرا به هیچ‌جایی نمی‌رسانند. داشتیم در مورد سرگرمی‌هایم حرف می‌زدیم، مگر نه؟ و می‌خواهم بگویم که باید به همین تفریحاتِ کوچکِ راضی باشم، نه این‌که مدام در قید و بندِ توصیف و تشریح این حرف‌های مفت و یاوه در بابِ زندگی و مرگ باشم. البته به فرض این‌که موضوع به‌راستی همین باشد، که به گمانِ من هست، چون تا آن‌جا که حافظه‌ام یاری می‌کند، هیچ‌چیزی نبود که به همین مسئله زندگی و مرگ مربوط نباشد. اما این‌که اصل ماجرا واقعاً چیست، در حال حاضر حرفی برای گفتن ندارم، جز این‌که تخرم را جمع کنم و راه بیفتم. گنگ و مبهم است، همین مسئله زندگی و مرگ. وقتی کار را شروع کردم، به حتم ایده شخصی و خاص خودم را داشته‌ام، وگرنه اساساً کار را شروع نمی‌کردم، بلکه به همان آرامشِ پیشینم می‌چسبیدم، در سکوت و بدون جنجالِ راهم را آن‌قدر ادامه می‌دادم که از فرطِ ملال و دلزدگی زارزار بگریم؛ در این صورت به همان تفریح‌ها و بازی‌های قبلی‌ام با استوانه‌ها و مخروط‌ها و دانه‌های ارزن که پرنده‌ها عاشقشان هستند و ترس و هراس‌های همیشگی‌ام دل خوش می‌کردم تا عاقبت کسی از سرِ مهر و محبت بیاید و به داخل تابوت بیندازدم. اما کاملاً از لوح ذهنم پاک و زدوده شده، منظورم همان ایده شخصی است. به هر حال، مهم نیست، همین الان ایده‌ای

دیگر به ذهنم رسیده. شاید این همان ایده قبلی باشد که دوباره به ذهنم خطور کرده است، ایده‌ها بسیار شبیه همدیگرند، وقتی آن‌ها را بشناسید، می‌بینید شبیه‌اند. زاده شو، فعلاً الهام فکری همین است، یعنی آن قدر زندگی کن که به گاز کربونیک آزاد خوگئی، بعد به خاطر اوقات خوشی که بر تو گذشته تشکر کن و برو. رؤیای من همیشه همین بوده، هسته اصلی تمام چیزهایی که تاکنون رؤیای من بوده‌اند، از بیخ و ریشه همین رؤیا بوده، این همه طناب و ریسمان بدون ستون یا پایه. بله، جنینی پیر، فعلاً چیزی بیش از این نیستم، سپیدموی و ناتوان، کارِ مادر هم ساخته شده، من باعث شده‌ام که او از درون پوسیده و فرسوده شود، او به کمکِ قانقاریا مرا پس خواهد انداخت، شاید بابا هم در این مهمانی حضور داشته باشد، من با سر سقوط خواهم کرد و در سردابِ مردگان ناله سر خواهم داد، نه این‌که واقعاً ناله کنم، ارزشش را ندارد. تمام داستان‌هایی که برای خودم تعریف کرده‌ام، آویختن و چسبیدن به آن مخاطِ گندیده و فاسد، و آماس، آماس، و بیانِ این‌که، عاقبت یافتمش، افسانه‌ام را. اما این حرارت و داغی ناگهانی برای چیست، آیا اتفاقی افتاده، آیا چیزی تغییر کرده؟ نه، پاسخ منفی است، من هرگز زاده نخواهم شد و از این رو، هرگز نخواهم مُرد، و این شغل خوبی هم هست. و اگر از خودم و آن دیگری که خودِ کوچکِ من است حرفی می‌زنم، انگیزه‌ام مثل همیشه تمنای عشق است، خوب، با این وصف، ترتیبم داده می‌شود، انتظارش را نداشتم، نیاز به وجود یک گورزاد، دستِ خودم نیست. و با این همه، گاهی به نظرم این طور می‌آید که قبلاً زاده شده و زندگی‌ای طولانی

۱. homuncule موجودی بدون جسم و جنسیت که دارای قدرت‌های فراطبیعی بوده، و کیهان‌گران مدعی بودند آن را به وجود آورده‌اند. - م.

داشته‌ام و جکسون را ملاقات کرده و در شهرهای مختلف سرگردان بوده‌ام، در جنگل‌ها و بیابان‌ها، و با چشمانِ اشک‌آلود در جزایر و شبه‌جزیره‌ها، معطل مانده در مقابل دریاها، آن‌جا که با فرارسیدن شب، نورهای زرد و بی‌رمق چراغ انسان‌ها جان می‌گیرند و سرتاسر شب شعاع‌های سفید و بزرگ و رنگین در دل غارها می‌درخشند، جایی که من شاد و خوشبخت بودم، قوز کرده بر روی ماسه‌ها، در بادپناه میانِ صخره‌ها با بوی علف‌های دریایی و صخره‌های غمناک و زوزه باد، در حالی که شلاق امواج به سر و بدنم کوبیده می‌شد، یا آرام و نرم بر روی ساحل آه می‌کشید و به لمبه‌ها و توفال‌ها چنگ می‌انداخت، نه، شاد و خوشبخت نه، هرگز این‌گونه نبوده‌ام، بلکه همیشه آرزو می‌کردم که کاش شب هرگز به پایان نرسد و صبح هرگز فرا نرسد تا مردم از خواب بیدار شوند و بگویند، بجنبید، ما به‌زودی خواهیم مُرد، بیاید از این فرصتِ دو روزه زندگی نهایت استفاده را بکنیم. اما چه اهمیتی دارد که من به دنیا آمده‌ام یا نه، زندگی کرده‌ام یا نه، مرده‌ام یا صرفاً در حال مُردنم، به هر حال، باید راهم را همان‌گونه ادامه دهم که تا پیش از این داده‌ام، بی آن‌که بدانم چگونه ادامه می‌دهم، یا این‌که چه کسی هستم، یا کجا هستم، یا اساساً هستم یا نیستم. بله، موجودی کوچک، باید سعی خودم را بکنم و موجودی کوچک به وجود بیاورم، تا او را در آغوش بگیرم، موجودی کوچک با شکل و شمایلِ خودم. و بعد با مشاهده این‌که چه موجود بینوا و مفلوکی به وجود آورده‌ام یا این‌که چقدر شبیه من شده، ممکن است او را بخورم. بعد مدتی طولانی تنها بمانم، ناشاد، بی آن‌که بدانم چه دعایی باید بکنم، یا به درگاه چه موجودی دعا کنم.

مدت‌ها طول کشیده تا دوباره پیدایش کنم، اما در هر حال،

پیدایش کرده‌ام. از کجا فهمیدم که خودِ اوست، نمی‌دانم. و چه چیز باعث شده تا این حد تغییر کند؟ شاید زندگی، تلاش برای عشق ورزیدن، خوردن، گریختن از آن چیزها که موجبِ جبرانِ اشتباهات می‌شود. سکندری خوران با او روبرو شدم، به گمانم به امیدِ آموختنِ چیزی. اما این یک لایه است، چند لایه، بدونِ تکه پاره‌های ریز یا بقایایی. اما پیش از به فرجام رسیدنِ کار، باید رد و نشان‌های چیزی را که موردِ نظر بود، بیابم. او را در قلبِ شهر پیدا کردم، نشسته بر نیمکت. از کجا فهمیدم که خودِ اوست؟ شاید با دیدنِ چشم‌هایش. نه، نمی‌دانم چطور فهمیدم، از گذشته هیچ چیز به یاد نخواهم آورد. شاید طرفِ اصلاً او نباشد. به هر حال، مهم نیست، حالا دیگر به من تعلق دارد، گوشت و بشره‌ای ذی حیات که تأکید بر مذكر بودنش غیر ضروری است، با آن زندگیِ شامگاهی که به گذرانِ دورانِ ناهت شبیه است، البته اگر خاطرات، در واقع، خاطرات من باشند، خاطراتی که انسانِ حینِ تلوتلو خوردن و پی گرفتنِ مسیرِ خورشید، بدونِ نظم و انضباط، طعمِ آن‌ها را می‌چشد، یا شاید عمیق‌تر از جایگاهِ مردگان، در راهروهای مترو و بوی تعفنِ گروه‌های آزرده و ذلّه‌شده‌ای که دوان دوان از گهواره تا خودِ گور می‌دوند تا در زمانِ مناسب به مکانِ مناسب برسند. دیگر چه می‌خواهم؟ بله، یاد آن روزها به خیر، شب به سرعت از راه می‌رسید، و روزها به جستجوی گرما و ته‌مانده‌های قابلِ خوردن غذا به خوشی می‌گذشت. آدم تصور می‌کند که تا به آخرِ راه همیشه همین‌طور باقی خواهد ماند. اما ناگهان همه چیز بار دیگر متلاطم و آشوب‌زده می‌شود، و آدم در دلِ جنگلِ سرخس‌های بلند که در معرضِ باد به تکاپو و تقلا می‌افتند گم می‌شود، یا همراه با تندبادها و گردبادها به دوردست‌های اراضی

سترون روپیده با باد کشیده می‌شود، تا آن‌جا که آدم به این فکر می‌افتد که مبادا بدون آن‌که خود بداند، مُرده و به دوزخ رفته باشد یا حتی در مکانی به مراتب هولناک‌تر از مکانِ پیشین باری دیگر زاده شده باشد. با این اوصاف، نمی‌توان آن سال‌های محدود را که نانوایا در اواخر روشنائی روز مداراگر و اهل اغماض می‌شدند فراموش کرد، و سیب‌های رسیده، همیشه عاشق سیب بودم، میوه‌ای که اگر راه درستِ یقین و غرغر کردن را می‌دانستید، به آن می‌رسیدید، و کمی نور خورشید و سرپناه برای کسانی که به آن‌ها نیاز مبرم داشتند. و او آن‌جا است، به‌خوبی و زیباییِ طلا، نشسته بر روی نیمکت، پشت به رود، با لباس‌هایی از این قرار، البته لباس هیچ اهمیتی ندارد، می‌دانم، می‌دانم، اما اگر اشتباه نکنم، جز این‌ها، دیگر هیچ لباسی نخواهد داشت. مدت‌ها بود که همان لباس‌ها را می‌پوشید، این را می‌شد با مشاهدهٔ کهنگی و فرسودگی لباس‌ها فهمید، اما مهم نیست، آن‌ها آخرین تکه لباس‌های او بودند. اما از آن بین، چشمگیرتر از همه، پالتویش بود، از این لحاظ که این پالتو کاملاً او را می‌پوشاند و از دیده پنهان می‌کرد. چون پالتویش از بالا تا به پایین، دست کم، با بانزده دکمه بسته می‌شد، و شکافِ میانِ دکمه‌ها آن قدر ناچیز بود که نمی‌شد دید زیر آن پالتو چه خبر است. و حتی دو پایش، که محجوبانه در کنار یکدیگر روی زمین قرار می‌گرفتند، حتی بخشی از پاهایش نیز زیر پالتو پنهان می‌ماند، آن‌هم به‌رغم دو انحناى بدن، یکی در پایینِ بالاتنه‌اش، آن‌جا که ران‌ها با لگن خاصره تشکیل زاویه می‌دهند، و دومی در زانو‌ها، جایی که زیر زانو، ساق‌های دو پا مجدداً به شکل خطی قائم امتداد می‌یابند. بدنش بر روی نیمکت بسیار شق و رق است، با سطوح و زوایایی کاملاً بارز و چشمگیر، مثل

کولوسوس از میمون^۱، پسرِ محبوبِ داوَن^۲. به عبارتِ دیگر، وقتی راه می‌رود، یا ناگهان توقف می‌کند، دنبالهٔ کتَش عملاً زمین را جوارو می‌کند و وقتی راه می‌افتد، خِش خِش می‌کند. و کتَش در انتها به شرابه ختم می‌شود، مثل بعضی از پرده‌ها، و آستین‌هایش هم نخ‌نما شده و رشته‌های بلند و مواجشان در باد به اهتزاز درمی‌آیند. و دست‌هایش نیز از نظر پنهانند. چون آستین‌های این جُلِ بزرگ با دیگر بخش‌های کُت یکسره‌اند. اما یقهٔ کُت سالم و نو مانده، یقه‌ای از جنس مخمل یا شاید پشم. و حالا مسئلهٔ رنگِ کُت، چون رنگ هم مسئلهٔ قابل ملاحظه‌ای است، انکار این واقعیت هم بی‌فایده خواهد بود، تنها چیزی که می‌توان گفت این است که رنگ غالب و زمینهٔ اصلیِ کُتس سبز است. و می‌توان با قاطعیت گفت که کتَش، وقتی نو بوده، رنگِ سبزِ خوشِ دشت و جلگه‌ها را داشته، به قول معروف، همان سبزِ کالسکه‌ای، چون زمانی این شهر پُر بود از صدای توتیِ کالسکه‌ها با بدنه‌های خوش‌رنگِ سبزِ سیر، خودِ من هم حتماً آن کالسکه‌ها را دیده‌ام، و حتی سوارشان هم شده‌ام، به هیچ وجه بعید نیست. اما شاید به اشتباه این کُت را پالتو می‌دانم، شاید بهتر باشد بگویم اُورکُت، یا حتی کُتِ یکسره، چون راستش با دیدنش همین احساس به بیننده القا می‌شد، یعنی سرتاسر بدن را می‌پوشاند، به استثنای سرش که خارج از پوششِ کُت، پرغرور و خوددار، آن بالا انگار برافراشته شده بود. بله، نشان احساس و شور بر آن چهره آشکار است، اما انگار دیگر زجر نمی‌کشد، دست‌کم فعلاً. اما از کجا معلوم؟ حال در موردِ دکمه‌های این کُت، بیش از آن‌که به دکمهٔ واقعی شبیه باشند، به استوانه‌های کوچک و چوبی با پنج یا شش سانتیمتر طول

1. Colossus of Memmon.

2. Dawn.

شباهت دارند که وسطشان برای رد کردنِ نخ سوراخی هست، یک سوراخ کافی است، اما دکمه‌های دیگری هم هستند که دو یا حتی چهار سوراخ دارند و این رایج‌تر است، به‌خاطر شُلی و وارفتگیِ سوراخ‌های دکمه در نتیجهٔ کهنه شدن و بشورِ بپوش‌های پی‌درپیِ کُت. و استوانه‌ای بودنِ دکمه‌ها دیگر شاید زیاده‌روی باشد، چون با این‌که بعضی از این قلاب‌ها و گیره‌ها، درواقع، استوانه‌ای شکل هستند، اکثر آن‌ها هیچ شکل معینی ندارند. اما همه‌شان سه سانتیمتر طول دارند و به این شکل، نمی‌گذارند دو لبهٔ کُت از هم جدا و باز شوند، همهٔ این دکمه‌ها به این لحاظ مشترکند. حالا در مورد جنس این کُت، فقط می‌توان گفت که ظاهراً شبیه تَمد است. و فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های مختلف که با حرکات و انقباضات خاص بدن بر سطح کُت می‌افتد تا مدت‌ها به همان شکل باقی می‌مانند. و این هم گفتنی‌هایم در مورد این کُت. اگر توانستم، زمانی دیگر در مورد چکمه‌هایش نیز داستان‌هایی برای خودم خواهم گفت. کلاهش، به سفتی آهن، بر فراز لبهٔ باریکِ آن برآمدگی پیدا کرده و جلویِش از نوک تا به پایین چاک خورده و احتمالاً هدف اصلی از ایجاد آن، این بوده است که شخصِ مقابل بتواند به راحتی جمجمهٔ او را ببیند. کت و کلاه از این نظر مشابه‌اند، جُز این‌که کُت خیلی بزرگ و کلاه خیلی کوچک است. و با این‌که لبه‌های شکافته و فرسودهٔ کلاه که به دو دهنهٔ تله شباهت دارند، بالای پیشانی‌اش به یکدیگر بسته شده‌اند، باز کلاه را با ریسمانی باریک به بالاترین دکمهٔ کُت بسته‌اند، چون... مهم نیست. و اگر در مورد شکل و ساختار این کلاه نیز هیچ مسئلهٔ در خور توجهی وجود نمی‌داشت که توصیفش کنم، باز هم دست‌کم یک مسئلهٔ مهم ناگفته باقی می‌ماند، یعنی رنگِ آن، مسئله‌ای که در موردش فقط

می توان گفت که اگر نور خورشید مستقیم بر آن می افتاد، کلاه چون چرم می درخشید و گاه مرواریدی رنگ می نمود، و اگر نور چندانی در کار نمی بود، رنگش به سیاهی می زد، البته بی آن که واقعاً سیاه باشد. و اگر بفهمم که این کلاه زمانی متعلق به جنتمنی ورزش دوست بوده، تعجب نمی کنم، مردی اهل مسابقات اسبدوانی یا پرورش دهندۀ قوچ. و حال اگر این کت و کلاه را در نظر بگیرید - البته دیگر نه به شکل مجزا از یکدیگر، بلکه در ارتباط با همدیگر - به زودی با حسی خوشایند متوجه خواهید شد که خیلی هماهنگند. و اگر به نحوی بفهمم که هر دوی آن ها را، یعنی کلاه را از یک کلاه فروشی و کت را از کت دوزی خریده اند، آن هم در یک روز و توسط یک جوانِ اعیان، تعجب نمی کنم، چون چنین مردانی واقعاً وجود دارند، منظورم مردان خوش قیافه و جذاب با یک متر و هشتاد سانتیمتر قد و متناسب و خوش اندام است، کاملاً متناسب، بجز سرشان که البته به خاطر تولیدمثل و زاد و ولد بیش از حد کوچک شده. و برقراری این گونه ارتباطات غیرقابل تغییر میان دو دوره سخت و هماهنگ لذتبخش است، ارتباطی که نتیجه ای مشخص نیز دارد، این که وقتی شخص به غایت ملول و دلزده شد، تن به... نزدیک بود بگویم تن به جاودانگی روح خواهد داد، اما این دو هیچ ارتباطی با یکدیگر ندارند. اما حال در مورد بخش های دیگر جامه که اهمیت زیادی دارند، و در لایه های زیرتر و نزدیک تر به بدن پوشیده می شوند، تنها چیزی که می توان گفت این است که جای طرح این مسئله این جا نیست. چون ساپو... نه، دیگر نمی توانم او را به این نام بخوانم، و نازه مانده ام که تا به حال چطور این اسم را تحمل کرده ام. خوب، پس

مَک‌مَن^۱، این اسم چندان بهتر از نام قبلی نیست، اما وقت تنگ است. مشکل این است که او از جایش جُنُب نمی‌خورد. از صبح همین جا بوده و حالا شب است. یدک‌کش‌ها با دودکش‌هایی که راه‌راه‌های سرخ دارند، با طناب‌های یدک‌کِششان سکوه‌های شناورِ حاملِ بشکه‌های خالی را می‌کِشند. آب دریا شعاع‌های دوردست و آتش مانندِ خورشید را چون گهواره در آغوشش می‌لرزاند، نارنجی، سرخ و سبز، در تلاطم‌هایش پاره‌های آتش را خاموش می‌کند و سپس با موج‌های لرزان آن‌ها را پخش و دوباره درخشان می‌کند. پشتش به رودخانه است، اما شاید در ضجه‌های هولناک مرغ‌های نوروزی که شب‌هنگام جمع می‌شوند، در هجوم‌های دردناکِ گرسنگی، گِردِ خروجیِ فاضلاب‌ها، در مقابلِ هتلِ بلوو^۲ این‌گونه به‌نظرش می‌آید. بله، آن‌ها نیز در آخرین شور و هیجان‌زدگی‌شان در دل شب و بر فراز صخره‌های مرتفع پوشیده در شب، گرسنه، به سمت امعا و احشای سفره شده شیرجه می‌زنند. اما صورت او به سمتِ مردمی است که در این ساعت خیابان‌ها را شلوغ کرده‌اند، روزِ طولانی‌شان به پایان رسیده و شبِ طولانیِ پیش‌رویشان است. درها، هریک به وقتِ خود، باز می‌شوند و آن‌ها را به بیرون می‌تُفند. یک لحظه، مبهوت و گیج، دور همدیگر جمع می‌شوند، و در پیاده‌رو یا کنار جو راه را بند می‌آورند، بعد تک‌تک هریک به راه از پیش تعیین‌شدهٔ خویش می‌رود. و حتی آن‌ها که از همان آغاز می‌دانند که محکوم به رفتن از مسیری خاص هستند، چون از همان آغاز در انتخاب مسیرِ حقِ چندان زیادی ندارند، از یکدیگر خداحافظی می‌کنند و به راه خود می‌روند، اما مؤدبانه، با بهانه‌ای مؤدبانه، یا حتی بدون یک کلام، چون

1. Macmann.

2. Hotel Bellevue.

همه آن‌ها با زیر و بم رفتار همدیگر آشنا بودند. و خدا به داد کسی که در اوقات فراغتش اشتیاق قدم زدن با همنوعی دیگر را داشته باشد برسد، مگر این که دست بر قضا و از سر اتفاق مسیری مناسب بیابد. بعد شانه به شانه همدیگر چند قدمی راه می‌روند، شاد و بانشاط، و آن وقت از یکدیگر جدا می‌شوند، و شاید هریک زیر لب زمزمه کند که دیگر هیچ چیز جلودارش نخواهد بود. در این لحظه مسئله مهم برای اکثر زوج‌ها تمنای شهوانی است. اما این افراد در میان خیلی دیگرانی که، یکه و تنها، از دل جمعیت راه باز می‌کنند و پیش می‌روند، جمعیتی که راه ورود به اماکن تفریحی را بسته‌اند، زیر سایبان‌ها قوز کرده‌اند یا به دیوارهای خرابه‌ها تکیه داده‌اند بسیار معدودند. اما به زودی به مکان مقرر می‌رسند، در خانه خود یا خانه کسی دیگر، یا به قول معروف بیرون، در مکانی عمومی، یا در آستانه یک در، در برابر منظره‌ای که ممکن است عنقریب بارانی شود. و اولین نفری که از راه می‌رسد معمولاً زیاد معطل نخواهد شد، چون همه با شتاب به سوی یکدیگر در حرکتند، چون می‌دانند که وقت تنگ است، برای گفتن تمام آن چیزها که بر قلب و وجدان سنگینی می‌کنند، و برای انجام تمام کارهایی که باید انجام دهند و به تنهایی انجام‌پذیر نیستند، وقت تنگ است به این ترتیب، چند ساعتی در امن و امانند. و سپس چرت‌آلودگی، کتاب یادداشت کوچک با مداد کوچک و مخصوصش، خداحافظی‌ها در عین خمیازه کشیدن‌ها، بعضی‌ها حتی سوار تاکسی می‌شوند تا زودتر به میعادگاه برسند یا، بعد از تفریح و خوشی، زودتر به خانه یا هتل بازگردند، جایی که بستر گرمشان در انتظار آن‌هاست. بعد آخرین مرحله از زندگی اسب را می‌بینید، میان جایگاه جدیدش به عنوان اسب خانگی، یا اسب مسابقه‌ای، یا اسب بارکش یا اسب

شخم زنی و جایگاهش در سلاح خانه. اکثر اوقات با وجودی آکنده از بیزاری و انزجار بی حرکت می ماند، سر به خاطر وجود زین و برگ تا حد امکان پایین، یعنی نزدیک و تقریباً مماس با سنگ های کف زمین. اما به محض این که حرکت می کند وضعیت عوض می شود، موقتاً، شاید به خاطر خاطراتی که با حرکت کردن در ذهنش بیدار می شوند، چون صرفاً دویدن و بار کشیدن برای حیوان چندان رضایت بخش نیستند، آن هم در شرایط کنونی حیوان. اما وقتی میله ها کمی بالا می آیند و انگار اعلام می کنند که مسافری سوار شده، یا وقتی بالعکس، پوست روی مهره هایش خراشیده می شود - بسته به این که مسافر همسو با او باشد، یا پشت به او - حیوان سر برمی گرداند و رضایت و خرسندی از حالت چهره اش هویدا می شود. و درشکه چی را هم می بیند، تنها، نشسته بر جعبه اش که سه متر بالاتر از زمین قرار گرفته، در حالی که در هر چهار فصل و در هر آب و هوایی زانوانش زیر نمدی که همیشه قهوه ای است پوشیده شده، همان که تازه از روی کف اسب برداشته. خشمگین و کبود از عصبانیت، شاید به خاطر نبود مسافر، با دیدن کوچک ترین نشانه از مسافری احتمالی از فرط هیجان به وجد و شور درمی آید. بعد با دستان بزرگ و لرزان از خشمش افسار اسب را می کشد، یا نیم خیز و دولا می شود و با ضربه ای به پشت حیوان، افسار را پایین می آورد. و سپس کالسکه اش را، بدون دیدن کافی، در خیابان های تاریک و پر ازدحام به پیش می راند، در حالی که مدام فحش و فضاحت می دهد. اما مسافر، پس از ذکر نام مکانی که مقصد اوست، و بی آن که بتواند در طول مسیر در آن جعبه تاریک که پیرامونش را گرفته کاری انجام دهد، فارغ و آسوده، خود را به احساس خوشایندی و خلاصی از همه مسئولیت ها می سپرد، یا به آنچه

پیش رویش یا پس سرش قرار گرفته می‌اندیشد و می‌گوید، هرگز این‌طور نخواهد شد، و بلافاصله می‌گوید، اما همیشه همین‌طور بوده، چون پانصد نوع مسافرِ جورواجور که نداریم. و به این ترتیب، شتاب می‌کنند، اسب، درشکه‌چی و مسافر، به‌سوی محل مقرر، از کوتاه‌ترین مسیر یا از مسیری دیگر، از دل ازدحامِ پرحجم راه کج کرده‌های دیگر. و هریک از آن‌ها دلیل خاص خود را دارد، و هرازگاه به این فکر می‌افتند که این دلایل چه ارزشی دارند، و آیا دلایل به‌حق هستند، دلایلی که ثابت کنند آدم باید از میان آن‌همه مکانی که وجود دارد، به نقطه‌ای خاص برود و نه جاهای دیگر، و اسب هم کم و بیش چون آدم‌ها شکل و هیئت تیره و تار داد، هرچند بنابر قانونِ همیشگی، تا وقتی به مقصد نرسند حیوان نمی‌داند به کجا می‌روند، و حتی بعد از رسیدن هم نمی‌فهمد. و اگر آن‌طور که گفته شد، شفق باشد، آن وقت پدیدهٔ دیگری که می‌توان مشاهده کرد، پنجره‌ها و ویرین‌هایی است که در یک آن روشن می‌شوند، تقریباً مثل منظرهٔ خورشید در حالی غروب، هرچند این‌ها همه به فصول سال بستگی دارد. اما برای مَک‌مَن، شکر خدا هنوز وجود دارد، برای مَک‌مَن، حال واقعاً شامگاهی بهاری است، تندبادی استوایی در امتداد اسکله‌های حاشیهٔ خانه‌های بلند و سرخ‌رنگ زوزه می‌کشد، و البته بسیاری از آن به اصطلاح خانه‌ها، در واقع، انبارند. شاید هم شبی پاییزی باشد و این برگ‌ها – که همراه با تندباد بر سینهٔ هوا می‌چرخند، نمی‌توان مطمئن بود با توجه به آن‌ها به نتیجه‌ای قطعی رسید، چون در این جا هیچ درختی وجود ندارد – شاید برگ‌های دورهٔ آغاز سال نباشند، چون تقریباً هیچ کدامشان سبز نیستند، برگ‌هایی پژمرده که لذت طولانی تابستان را تجربه کرده‌اند و حال به هیچ دردی نمی‌خورند جُز

این‌که توده شوند و بپوسند، همین حالا که انسان و حیوان هیچ یک به سایه نیازی ندارند و پرنده‌ها نیز تخم نمی‌گذارند و جوجه‌ها نیز در لانه‌ها از تخم بیرون نمی‌آیند، و درختان نیز باید در مکانی که در آن هیچ قلبی نمی‌تپد سیاه و پژمرده شوند... هرچند بعضی از آن‌ها به دلیلی نامشخص و مبهم، انگار همیشه سبزند. و اما مک‌من در مورد این‌که حال فصل بهار است یا پاییز هیچ تردیدی ندارد، مگر این‌که تابستان را به زمستان یا بالعکس، زمستان را به تابستان ترجیح دهد، که البته این مورد آخر نامحتمل است. اما نباید فکر کنید که او دیگر هرگز حرکت نخواهد کرد، و از این مکان و از این حال و هوا خارج نخواهد شد، چون دورهٔ سالخوردگی و پیری‌اش هنوز به تمامی پیش روی اوست، و بعد از آن نوع مؤخره‌ها که در آن معلوم نیست چه اتفاقی در حال رخ دادن است و به آنچه از قبل گفته شده چندان چیزی علاوه نمی‌شود یا بر آشوب و هنگامه جاری، نور روشن‌گری نمی‌تابد، اما استفادهٔ خاص خود را دارد، درست مثل علف یونجه‌ای که قبل از انبار کردنش جلوی آفتاب می‌گذارند تا خشک شود. بنابراین، او بلند خواهد شد، چه خوشش بیاید، چه نیاید، و از جایی به جای دیگر خواهد رفت، و بعد به جاهای دیگر و آن‌گاه به جایی دیگر، مگر این‌که در نهایت به همین جا برگردد، جایی که به نظر در آن به اندازهٔ کافی راحت است، اما از کجا معلوم، از کجا؟ و غیره و غیره، برای سال‌های طولانی، چون اگر می‌خواهید نمیرید، باید بروید و بیایید، بروید و بیایید، مگر این‌که کسی باشد که هر کجا که باشید برایتان غذا بیاورد، مثل وضعیتی خود من. و می‌توان دو، سه یا چهار روز بدون حرکت دادن به دست‌ها یا پاها سرکرد، اما وقتی کل دوران پیری و سالخوردگی پیش روی شماست، چهار روز چیست؟ و بعد

روندِ تدریجیِ تبخیر، قطره‌ای در اقیانوس. حقیقت این است که شما از این مسئله هیچ نمی‌دانید، به خودتان می‌بالید که مثل بقیهٔ ابنای بشر به مویی بند هستید، اما مسئله این نیست. چون اصلاً مسئله‌ای در کار نیست، ندانستنِ این یا آن قضیه مهم نیست، یا باید همه چیز را بدانید، یا هیچ چیز را، و مَک‌مَن هیچ چیز نمی‌داند. اما او فقط دلوپسِ جهل و نادانیش نسبت به بعضی مسائل است، آن دسته از مسائلی که میان مسائلِ دیگرِ یرایش جالب‌تر هستند، فقط و فقط انسان. اما این سیاستِ خوبی نیست، چون در روزِ پنجم باید برخیزید، و در واقع، برمی‌خیزید، اما با دردهایی بیش‌تر، به مراتب بیش از آنچه که اگر دیروز، یا حتی بهتر از آن، پرروز تصمیمتان را گرفته بودید، مجبور به تحملش می‌بودید، و چرا باید به دردهای خود اضافه کنید؟ این سیاستِ خوبی نیست، یعنی اگر به دردهای پیشین خود بیفزایید، این واقعیت بی‌برو برگرد تحقق خواهد یافت. چون در روزِ پنجم، وقتی که مشکل چگونه بلند شدن است، روزهای چهارم و سوم دیگر اهمیتی نخواهند داشت، مسئلهٔ مهم فقط این است که چگونه باید از جا بلند شد، چون دیگر نیمه‌دیوانه خواهید شد. و گاهی نمی‌توانید، منظورم این است که نمی‌توانید روی پاهایتان بایستید، و مجبور می‌شوید کِشان‌کِشان خود را به نزدیک‌ترین قطعه زمینِ سبزیکاری برسانید، با چنگ انداختن به دسته‌های علف و تکه‌های زمختِ زمین خود را جلو بکشید، یا به کپه‌های خارِئِن، جایی که گاه در آن‌ها خوردنی‌های خوبی گیر می‌آید، و گاهی نیز بوته‌هایی بلندتر هست که می‌توان سینه‌خیز به سمتشان رفت و در میان آن‌ها پنهان شد، چون برای مثال، در قطعه زمینِ سیب‌زمینی کاری شده نمی‌توان این‌کار را کرد، و گاه در دل همان بوته‌ها نیز با خزیدن بر زمین، حیواناتِ کوچک و

وحشی را می ترسانید و می رمانید، چه حیوانات خزدار و کوچک و چه پرندگان. چون پنداری او توان این که یک روزه قوت لایموت سه هفته یا یک ماهش را تهیه کند ندارد، و تازه یک ماه در مقایسه با کل دوران سالخوردگی چیست؟ این کودکی دوباره، چه به حساب می آید، قطره ای آب در یک سطل پر از آب؟ اما او این توان را ندارد، و حتی اگر این قدرت را داشت، باز هم نمی توانست از قدرتش استفاده کند، خودش را از فردا بسیار دور احساس می کند. و شاید هم چنین چیزی در کار نباشد، شاید برای کسی که این همه مدت به عبث در انتظار فردا بوده است، دیگر فردایی وجود نداشته باشد. و شاید به آن مرحله و لحظه رسیده که زندگی کردن همان سرگردان شدن واپسین بخش زندگی در اعماق لحظه ای بی انتها و بی حد و مرز باشد، آن جا که نور هرگز تغییر نمی کند و افراد خراب و تباه شده همه شبیه همدیگرند. چشمانی که چون سفیده تخم مرغ به آبی می زنند به دل فضا خیره می شوند، به اصطلاح به ژرفنای اعماق و آرامش لایتغیرش. اما با وقفه های طولانی بسته می شوند، مثل بشره انسان که ناگهان و در عین حال با لطافت منقبض می شود، بدون خشم، برهم می آیند. بعد پلک های پیر را می بینید که کاملاً سرخ و سنگین شده اند، طوری که بسته شدنشان به نظر دشوار می آید، چون چهار پلک وجود دارد، برای هر غده اشکی دو پلک. و شاید همین موقع او عرش رؤیای دیرینه اش را ببیند، عرش دریا و نیز زمین را، و غلیان های امواج از ساحلی تا ساحل دیگر، که ریزترین امواجشان نیز در جنبش و حرکتند، و برای مثال، حرکت کاملاً متفاوت انسان ها که به یکدیگر بسته و متصل نیستند، بلکه آزادند تا به میلی خویش بروند و بیایند. و آن ها هم از این آزادی حداکثر استفاده را می کنند و می روند و می آیند،

و بیضه‌ها و حدقه‌هاشان حین پیش رفتن مثل اجناس اوراق و قراضه تق تق می‌کنند، هریک به راه خویش. و هنگامی که یکی از آن‌ها می‌میرد، بقیه ادامه می‌دهند، پنداری هیچ اتفاقی رخ نداده است.

احساس می‌کنم

احساس می‌کنم که می‌آید. چطوری؟ متشکرم، دارد می‌آید. می‌خواستم قبل از ثبت آن از این بابت مطمئن شوم. تا آخرین لحظه دقیق و موشکاف، در نهایت وسواس در مقابل هراس‌باهی، او مالون است، خودِ اوست. منظورم اطمینان از فرارسیدنِ ساعتِ موعودِ من است. چون هرگز به فرارسیدنش شک نداشتم، دیر یا زود فرامی‌رسید، البته بعضی از روزها احساس می‌کردم آن ساعت فرارسیده و سپری شده است. چون داستان‌های من همه عبثند، در عمق وجودم هرگز نسبت به این مسئله شک و شبهه‌ای نداشتم، حتی در روزهایی که شواهد و دلایل مؤیدِ عکسِ این تصور بسیار زیاد بود، شک نداشتم که هنوز زنده‌ام و دردم و بازدم‌هایم هوای این گره خاکی را به درون ریه‌هایم می‌کشم و بیرون می‌دهم. فرارسیده است یعنی تا دو یا سه ساعت دیگر فرامی‌رسد، به همان زبانی که روزگاری نام‌های تک‌تکِ روزها را به من تعلیم می‌دادند و من از کم بودنِ تعداد این روزهای نامدار حیرت می‌کردم و انگشتانم گره می‌شد و گریه می‌کردم تا تعدادشان بیش‌تر شود، و چگونه می‌توان زمان را مشخص کرد، و در درازمدت دو یا سه روز، یا کمی بیش‌تر یا کم‌تر، چه اهمیتی دارد و چیست؟ بله، شوخی‌ای بیش نیست. اما بدون به زبان آوردنِ حتی یک کلمه، و ادامه‌ی بازیِ باخته، برای سلامتی مفید است. و من فقط باید ادامه بدهم، طوری که انگار سرنوشتم محتوم است و به هر ترتیب باید ماهِ شبِ نیمه تابستان را ببینم. چون به باورِ خودم حال به

زمانی رسیده‌ام که نامش را ماهِ می گذاشته‌اند، نمی‌دانم چرا، منظورم این است که نمی‌دانم چرا به این باور رسیده‌ام، چون می^۱ از ریشهٔ مایا^۲ می‌آید، دوزخ، این را هم به یاد دارم، الههٔ فراوانی و وفور نعمت، سرانجام فراوانی، چون وفور از پی می‌آید، همزمان با برداشت محصول. بسیار آرام، آرام، باز هم همین‌جا در آل سینتز^۳ خواهم بود، در میان گل‌های داوودی، نه، امسال دیگر صدای زوزه‌هاشان را بر فراز سرداب‌ها نخواهم شنید. اما این احساس اتساع چیزی است که نمی‌توان در برابرش مقابله کرد. تمام فشارها معطوف به نزدیک‌ترین نقطه از اعماق، و به‌خصوص پاهایم، که حتی در شرایط معمولی همیشگی نیز از مابقی اعضا و جوارح به من دورترند، منظورم از من، سَرَم است، چون این همان نقطه‌ای است که همهٔ وجودم از من دور می‌شود، پاهایم که فرسنگ‌ها فرسنگ از من دورند. و برگرداندنشان، برای مثال، برای تمیز کردنشان، آیا بیش از یک ماه طول خواهد کشید، بدون در نظر گرفتن زمانی که برای پیدا کردنِ آن‌ها لازم است؟ عجیب است، دیگر پاهایم را احساس نمی‌کنم، و این خودش موهبتی است. و با این حال، احساس می‌کنم که حتی از دیدرین قدرتمندترین تلسکوپ‌ها نیز به دورند. آیا همین است آنچه با اصطلاح یک پا در گور داشتن بیانش می‌کنند؟ و به همین نحو برای بخش‌های دیگر. چون پدیده‌ای صرفاً موضعی چیزی است که من متوجهش نخواهم شد، چیزی که در سرتاسر زندگی‌ام جز مجموعه یا زنجیره‌ای از پدیده‌های موضعی نبوده است، پدیده‌هایی بدون نتیجه. اما انگشتانم نیز در شرایط متفاوتی می‌نویسند و هوایی که در میان صفحات نوشته‌هایم می‌پیچد و وقتی چوتم می‌برد، صفحات

1. May.

2. Maia.

3. All Saints.

دفترم را بدون آگاهی من ورق می‌زند و باعث می‌شود فاعل با فاصله‌ای زیاد از فعل جدا بیفتند و مفعول هم جایی در خلاء استقرار یابد، آیا همان هوای دومین و واپسین محل سکونت من نیست؟ و این نیز خود موهبتی است. و شاید تالگوی سایه‌های برگ‌ها و گل‌ها و درخشش خورشیدی فراموش شده روی دست‌انم افتاده باشد. گاه حتی می‌ترسم از ازوتمی^۱ بمیرم. اما این همه چیز نیست و زیاده روی‌های من تنها چیزهایی نیستند که باید از آن‌ها حذر کنم، به هیچ وجه. و اگر قرار باشد دوباره از جایم بلند شوم، که خدا کند این طور نشود، تصور می‌کنم که بخش قابل توجهی از عالم هستی را اشغال خواهم کرد، آه، نه بیش از وقتی که دراز کشیده‌ام، بلکه فقط با حالتی چشمگیرتر. چون بارها متوجه حقیقتی شده‌ام، این که بهترین راه برای دفع توجه دیگران و بی‌نام و نشان ماندن، همین دراز کشیدن و حرکت نکردن است. و حال این هم من، کسی که همیشه فکر می‌کرد آب می‌رود و چروک می‌خورد و چروک می‌خورد، بیش تر و بیش تر، طوری که عاقبت بتوان او را در جعبه‌ای دفن کرد، در حال آماس کردن است. مهم نیست، مسئله مهم این است که به رغم داستان‌هایم، همچنان در این اتاق جا خواهم شد، اجازه بدهید بگویم اتاق، تنها مسئله مهم نیز همین است، و جای نگرانی نیست. تا وقتی ضرورت داشته باشد، در این اتاق جا خواهم شد. و اگر سرانجام موفق شدم و توانستم آخرین نفس را بکشم، این اتفاق در خیابان رُخ نخواهد داد، یا حتی در بیمارستان، بلکه این جا خواهد بود، میان اموال، کنار این پنجره که گاهی به نظر می‌رسد انگار آن را فقط روی دیوار نقاشی

۱. Uraemia، مسمومیتی مرگبار در نتیجه متابولیسم اسیدهای آمینه و پروتئین‌ها. - م.

کرده‌اند، درست مثل تاقِ تیپولو^۱ در وورتسبورک^۲، چه توریستی بوده‌ام من، حتی توالیِ واژه‌ها را نیز به یاد دارم. فقط ای کاش می‌توانستم مطمئن باشم، منظوم اطمینان در بابِ بسترِ مرگم است. و در عین حال، چندبار این سرِ پیر را دیده‌ام که از درگاه به آن سو تاب خورده، خمیده، چون استخوان‌های بزرگ و پیرم سنگینند، و در نیز کوتاه است، به‌نظمِ هردم کوتاه و کوتاه‌تر نیز می‌شود. و هربار به تیر عمودی در کوبیده می‌شود، یعنی سَرَم، چون من بلندقد هستم و پاگرد کوچک، و مردی که پاهایم را با خود حمل می‌کند، پیش از پایین رفتن از پله‌ها، نمی‌تواند منتظر شود که کل بدنم ابتدا بیرون بیاید، منظوم بیرون به‌روی پاگرد است، بلکه مجبور است پیش از آن لحظه بگردد. به همین دلیل سَرَم به تیر کوبیده می‌شود، هیچ چاره‌ای هم نیست. و این مسئله برای سَرَم اهمیتی ندارد، یعنی در این شرایطی که هست اهمیتی ندارد، اما مردی که وزنِ سرم را تحمل می‌کند، می‌گوید، راه، خیلی راحت است! شاید از سر احترام، چون مرا نمی‌شناسد، مرا نمی‌شناخت، یا به‌خاطر ترس از آسیب دیدنِ انگشتانش. بَنگ! راحت باش! سمِتِ راست! دَر! و در نهایت، اتاق خالی است و آماده پذیرش، بعد از گندزدایی، چون هر چقدر احتیاط کنید، باز هم کم است، خانواده‌ای بزرگ یا یک جفت قُمری معمولی. بله، زمان حادثه سپری شده، اما برای استفاده از آن هنوز خیلی زود است، این درنگ و تأخیر نیز از همین روست، این چیزی است که به خودم می‌گویم. اما من خیلی چیزها به خودم می‌گویم، در این همه مهمالات چه حقیقتی هست؟ نمی‌دانم. من فقط معتقدم که نمی‌توانم چیزی بگویم که غیرحقیقی باشد، منظوم این است که تا به حال

1. Tiepolo.

2. Würzburg.

مالون می‌میرد

۱۰۲

چنین اتفاقی رخ نداده است، البته این دو معنای دقیقاً مشابهی ندارند، اما مهم نیست. بله، این همان خصلتی است که در وجودم دارم و از آن خوشم می‌آید، دست‌کم یکی از خصلت‌های من است، همین که می‌توانم بگویم، زنده باد جمهوری! یا برای مثال بگویم، عزیزم! بدون آن‌که به تردید بیفتم که آیا باید زبانم را بترسم و از جا درآورم یا نه، یا این‌که شک کنم که شاید به جای این جملات، می‌بایست حرف‌های دیگری می‌زدم که نزدم. خیر، هیچ تفکر و تعمقی نمی‌خواهد، چه قبل و چه بعد از بیان حرف‌هایم، فقط کافی است دهانم را باز کنم تا شهادت و گواهی باشد بر صحت داستان قدیمیم، داستان قدیمی من، و نیز گواهی بر سکوت طولانی‌ای که مرا به سکوت واداشته، طوری که همه چیز و همه کس ساکت است. و اگر زمانی دست از حرف زدن بردارم، دلیلش این است که دیگر چیزی برای گفتن نمانده است، حتی اگر همه چیز به راستی گفته نشده باشد، حتی اگر هیچ چیز گفته نشده باشد. اما بیایید از این مسائل مرضی و تیره و تار بگذریم تا من به مسئله افول و مرگ خودم پردازم، یعنی اتفاقی که اگر درست یادم مانده باشد، ظرف دو یا سه روز آینده تحقق می‌یافت. بعد کل ماجرای مورفی‌ها، مرسیه‌ها، مولوی‌ها، موران‌ها و مالون‌ها به پایان خواهد رسید، مگر آن‌که در آن سوی گورنیز ماجرا همچنان ادامه یابد. اما تا هنگام فرارسیدن آن روز کافی است. چند نفر را گشته‌ام، آن‌هایی را که به سرشان شلیک کرده‌ام، و آن‌هایی را که به آتش کشیده‌ام؟ بدون فکر و درنگ فعلاً چهار نفر به ذهنم می‌رسند، همه ناشناس، هرگز کسی را نمی‌شناختم. میلی ناگهانی، ناگهان آرزو و میل دیدن به جانم افتاده، مثل بعضی اوقات در روزهای گذشته، چیزی، هرچیزی، به هیچ وجه اهمیت نداشت که چه چیز، چیزی که خودم نمی‌توانستم

آن را در تصور و خیال مجسم کنم. آن پیشکارِ پیر هم بود، به گمانم در لندن، باز هم لندن، گلویش را با تیغ خودش بریدم، با این یکی می شود پنج نفر. به نظرم برای خودش نامی داشت. بله، آنچه حال نیازمندش هستم، بارقه درخشش چیزی است که برایم غیرقابل تصور باشد، ترجیحاً رنگی، این طوری رویم تأثیر بهتری می گذارد. چون چه بسا که این آخرین سفرم باشد، در آن دالان های طولانی و آشنا، با همان خورشیدها و ماه های کوچکم که آن بالاها می آویزمشان و جیب هایم پر از سنگریزه هایی است که نماد آدم ها و فصل های آن ها هستند، آخرین سفرم، به شرط آن که خوش اقبال باشم. و بعد بازگشت به همین جا، به سوی من، و این بازگشت هر شکل و معنایی که داشته باشد، در هر حال، رخ خواهد داد، و دیگر رهایم نخواهد کرد، دیگر چیزی را که در اختیار من نیست از من طلب نخواهد کرد. شاید هم همه ما بازگردیم، با اتحاد و وحدتی دوباره، و بدرود با جدایی، بدرود با فضولی در کار همدیگر، بازگشت به همین لانه کثیف و کوچک، سفید چرک و مسقف، درست مثل داخل تکه ای عاج کننده شده، دندانی پوسیده و فرسوده. یا تنها، تنها هنگام بازگشت، به همان تنهایی زمان رفتن، اما شک دارم. از همین جا صدایشان را می شنوم، در حالی که با سروصدا در راهروها دنبالم می آیند. روی پاره آجرها و قلوه سنگ ها سکندری می خورد، و التماس می کند که آن ها را با خودم ببرم. پس این از این. وقت دارم، البته اگر همه چیز را درست محاسبه کرده باشم، و اگر درست محاسبه نکرده باشم، چه بهتر، دیگر بهتر از این نمی شود، به علاوه، من که اصلاً چیزی را محاسبه نکرده ام، هیچ چیز هم نمی پرسم، فقط وقت برای رفتن و کمی گشتن، بعد برمی گردم این جا و هر آنچه باید انجام دهم، انجام خواهم داد،

مالون می‌میرد

۱۰۴

فراموش کردم چه کارهایی، آه، بله، مرتب کردن لوازمم، و نیز چیزی دیگر، فراموش کرده‌ام چه چیز، اما وقتی زمانش برسد، به یاد خواهم آورد. اما قبل از رفتن، باید در دیواری که در پیشش اتفاقات زیادی در جریان است یک سوراخ پیدا کنم، چیزهایی خارقالعاده، و اغلب رنگین. یک نگاه برای آخرین بار و احساس می‌کنم که می‌توانم شاد باشم، شاد مثل وقتی که با کشتی نزدیک بود راهی کوتراشوم، دیگر واقعاً وقت آن رسیده که این شرایط به پایان برسد. به هر حال، این پنجره همان چیزی است که من انتظار دارم باشد، این حقیقت دارد، خودت را به هیچ چیز نفروش. مسئله‌ای که می‌خواهم با آن آغاز کنم این است که این پنجره در مقایسه با گذشته‌اش چقدر گردتر شده، طوری که شبیه پنجره کشتی یا نورگیر شده. شکل پنجره مهم نیست، به شرط آن‌که در آن سوییچ چیزی وجود داشته باشد. ابتدا شب را می‌بینم، و عجباً که متعجب می‌شوم، به گمانم به این دلیل که می‌خواهم متعجب شوم، فقط یک‌بار دیگر. چون در داخل اتاق شب نیست، می‌دانم، این جا به معنای واقعی هرگز شب نمی‌شود، برایم مهم نیست که چه گفتم، اما اغلب تاریک‌تر از حال است، حال آن‌که آن بیرون، آسمان غرق سیاهی شب است، با معدودی ستاره، آن قدر هست که بپذیرم شب سیاهی که می‌بینم، به راستی شب واقعی انسان‌هاست، نه صرفاً منظره‌ای که بر روی جام پنجره نقاشی شده باشد، چون آن‌ها می‌لرزند و کورسو می‌زنند، مثل ستاره‌های واقعی، طوری که معلوم است نقاشی نیستند. و پنجره آن‌سوی خیابان ناگهان روشن می‌شود، یا این‌که من ناگهان متوجه روشن بودنش می‌شوم، انگار همان آسمان برای رضایتمندیم کافی نبوده، چون من از آن دست آدم‌ها نیستم که فقط با یک نگاه و نظر همه چیز را بپذیرم و

جذب کنم، بلکه باید به مدت طولانی و بی‌پلک زدن به موضوع مورد
 نظرم توجه کنم و به اشیاء فرصت بدهم که مسیر طولانی میان من و
 خودشان را طی کنند. و این، در حقیقت، فرصتی خجسته و
 خوش‌یمن است، مگر این‌که از ابتدا همه چیز را طوری ترتیب داده
 باشند که مرا به ریشخند بگیرند، چون برای آن‌که با سرعتِ هرچه
 تمام‌تر از این اتاق جدا شوم، هیچ انگیزه‌ای بهتر از یافتن آسمان
 شباهنگام نمی‌توانست مرا به حرکت وادارد، آسمان شب که در آن
 هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد، هرچند که این آسمان به ظاهر آرام، آکنده
 است از غوغا و خشونت، اما در ظاهر هیچ اتفاقی در آن رخ نمی‌دهد،
 مگر آن‌که تمام طولِ شب پیش روی شما باشد و بتوانید فرآیند کُند
 سقوط و برآمدنِ عوالمِ دیگر را پیگیری کنید، یا به شهاب‌ها چشم
 بدوزید، و سرتاسر طولِ شب در اختیار من نیست. و برایم اهمیتی نیز
 ندارد که آن‌ها تا پیش از سپیده‌دم بلند شده، یا این‌که هنوز به بستر نیز
 نرفته، یا حتی در نیمه‌های شب به قصد بازگشتن به بسترشان
 برخاسته باشند؛ برای من همین کافی است که ببینم آن‌ها در پس
 پرده‌ای رودرروی یکدیگر بایستند، پرده‌ای تیره، که نوری تیره نیز
 ایجاد کند و سایه‌های آن‌ها را هرچه بیش‌تر تیره و تار سازد. چون
 آن‌ها با چنان سرعتی به هم می‌تَنند که به نظر تنی واحد می‌آیند، و در
 نتیجه سایه‌ای واحد نیز خواهند داشت. اما وقتی تلوتلو می‌خورند،
 مشخص است که جمع آن‌ها نیز چون جمع ضدین محال است، و به
 عبث و بیهوده با انرژی ناشی از یأس و استیصال به یکدیگر
 می‌چسبند، در این صورت، کاملاً مشخص است که دو بدنِ جدا و
 کاملاً مستقل از یکدیگر دارند، هریک محصور و محدود به مرزهای
 کالبدِ خویش، بدون هیچ نیازی به آمدن و رفتن و تاب آوردن حرارت

شعله حیات، چون هریک به تنهایی از عهده انجام این کار برمی آیند، مستقل و بی نیاز از آن دیگری. شاید سردشان شده که این طور خودشان را به یکدیگر می مالند، چون اصطکاک گرما را حفظ می کند و وقتی گرمایی وجود نداشته باشد، آن را دوباره تولید می کند. این ها همه بسیار زیبا و عجیب است، همین شکل و قالب بزرگ و پیچیده که متشکل از دو یا چند تن است، چون شاید سه کالبد باشند، و چگونه تاب می خورند و نوسان دارند، البته بدون رنگی قابل که چشمگیر باشد. اما شب باید گرم باشد، چون ناگهان پرده بالا می رود و رنگی لطیف نمودار می شود، آبی کم رنگ و سفید چون پوست انسان، سپس صورتی ای که به حتم رنگ لباس کسی است و نیز رنگی طلایی که فرصت ندارم منبعش را کشف کنم. پس مسئله این نیست که سردشان شده، چون با لباس های نازک کنار پنجره باز ایستاده اند. آه، چقدر احمقم، متوجه شدم، حتماً همدیگر را دوست دارند، پس این گونه است. خوب، تأثیر خوبی رویم گذاشته، حالا نگاه می کنم تا ببینم آسمان هنوز سر جایش هست یا نه، و بعد می روم. حالا درست در برابر پرده ایستاده اند، بی حرکت... به زودی این قدرت را می یابند که از همدیگر جدا شوند. شاید هم فقط دارند نفسی تازه می کنند حرکت، حرکت، خارق العاده است. انگار درد می کشند. کافی است، کافی است، خدا نگهدار.

مک من دور از هرگونه سرپناهی، زیر رگبار باران توقف کرد و دراز کشید و با خودش گفت، دست کم آن سمت از بدنم که به زمین فشرده شده خشک باقی می ماند، در حالی که اگر بایستم، سرتاسر بدنم به یک اندازه خیس باران می شود، درست مثل این که باران صرفاً حجمی از قطرات آب بود که ظرف واحد زمانی یک ساعت فرو

می‌بارید و پس، مثل برق، پس دراز کشید، دَمُرو، آن‌هم پس از لحظه‌ای تردید، چون به همان راحتی می‌توانست تا قیام هم دراز بکشد، یا نه این و نه آن، بلکه به پهلوی راست یا چپش دراز شود. اما به فکرش رسید که پسِ گردن و از پشتش تا به پایین و کشاله‌های ران آسیب‌پذیرتر از سینه و شکمش هستند، در حالی که درست مثل یک جعبه گوجه‌فرنگی غافل بود که تمام بخش‌های بدنش با هم ارتباطی بسیار تنگاتنگ و لاینفک می‌داشتند، دست‌کم تا وقتی که مرگ آن‌ها را از همدیگر جدا کند، و بخش‌ها و اندام‌های دیگری هم در کار بود که او هیچ درکی از آن‌ها نداشت، نیز غافل بود که در فصل نامناسب حتی یک قطره باران که، برای مثال، روی استخوان دنبالچهٔ انسان بچکد، ممکن است باعث اسپاسم‌های شدید عضلاتِ محرکِ خنده شود؛ آن‌هم اسپاسم‌هایی که تا سال‌های سال ادامه یابند، یا مثلاً راه رفتن در لجنزاری کوچک که ممکن است به راحتی انسان را از ذات‌الریه بکشد، و پاهای انسان هم به علت خیس شدن در این لجنزار دستخوش سرنوشتی شوند که کم از مرگ نداشته باشد. بارانی سنگین و سرد بود که کاملاً عمودی می‌بارید، و به همین دلیل مَک‌مَن تصور کرد که این باران تند و گذراست، انگار میان شدت و تداوم چیزی ارتباط وجود دارد، و این که ظرف ده دقیقه روی پاهایش می‌جهد، ده دقیقه یا پانزده دقیقه، در حالی که جلوی بدنش، نه، پشتش، سفید از، نه، همان جلوی بدنش سفید از گردوغبار شده است. این از همان نوع داستان‌هایی است که در سرتاسر عمر برای خودش تعریف کرده و همیشه گفته است، این وضعیت احتمالاً بیش‌تر از این دوام نخواهد داشت. بعد از ظهر بود، در مورد زمان امکان اشارهٔ دقیق‌تر وجود ندارد، ساعت‌های متمادی همان نور

مالون می‌میرد

۱۰۸

سُربی رنگ به چشم می‌خورد، پس احتمالاً بعد از ظهر بود، به احتمال زیاد. هوای راکد، هرچند نه چون زمستان سرد و زمهریر، نه نویدی از گرما می‌داد و نه انگار یاد و خاطره‌ای از گرما داشت. مَک‌مَن که آب جاری از چاکِ کلاهِش ذله‌اش کرده، کلاه را برمی‌دارد و آن را روی شقیقه‌اش می‌کشد، یعنی سرش را برمی‌گرداند و گونه‌اش را به خاک می‌فشرد. انگشتانش در انتهای بازوهای کشیده و بلندش علف‌ها را چنگ زده، در هر دست یک مشت علف، درست مثل این‌که روی صورتِ صخره‌ای بزرگ ولو شده باشد. اجازه دهید هرطور که شده، کار این توصیف را ادامه دهیم. باران ابتدا با صدای طبل بر پشتش می‌بارید، اما پس از مدتی کوتاه انگار صدای بارش مثل صدای شستشوی لباس شد، درست مثل وقتی که لباس‌ها را با صدای غُل غُل و شلپ‌شلپ در لگنِ پُر از آب فرو ببرند، و او به وضوح و با علاقه تفاوت میان صدای ریزش باران بر بدنِ خودش و بر روی زمین را تشخیص می‌داد. چون گوشش، که تقریباً در همان سطحِ گونه‌اش قرار گرفته، چنان به زمین چسب شده بود که هیچ خیس نمی‌شد، و او صدای غرشِ دورِ زمین را حین نوشیدنِ آب و صدای آه کشیدنِ علف‌های خیس و خمیده را می‌شنید. او به عفریت رنج خو کرده بود و احتمالاً وضعیت استقرارِ بدن و انگشتانش، که پنداری به خاطر تحمل رنج و درد مشت شده بودند نیز آزارش می‌داد، و تحت تأثیر این عوامل ناگهان تصورِ مجازات و مکافات به ذهنش خزید. و بی‌آن‌که بداند گناهش دقیقاً چیست، از این‌که می‌دید زندگی کردن برای پاک شدنِ گناهش تاوانِ کافی‌ای نبوده احساس خوشی پیدا کرد، شاید این تاوانِ خودش نوعی گناه بود، گناهی که به نوبه خود تاوانِ بیش‌تری می‌طلبید، و به همین ترتیب الی آخر. و اگر می‌فهمید که

برای مجازات شدن، گناه کردن ضروری است، بی‌تردید حیرت می‌کرد، یعنی آن یاد و خاطرهٔ مردم رنج‌زاتر کافی نبود، خاطرهٔ این‌که رضایت داده و پذیرفته بود که ابتدا در درون وجود مادرش زندگی و بعد او را رها کند؟ و این بار نیز نمی‌توانست این مسئله را به‌عنوان گناهی واقعی از جانب خود بپذیرد، بلکه این مورد را نیز تاوانی دیگر می‌دانست که در مورد او بی‌نتیجه مانده بود، تاوانی که به‌جای پاک کردنِ پلشتیِ گناهش، او را به مراتب بیش از پیش غرق گناه کرده بود. و راستش مفاهیم گناه و مجازات در ذهنش به‌هم آمیخته و ملغمه‌ای درهم جوش پدید آورده بود، درست مثل درآمیختن مفاهیم علت و معلول در ذهن کسانی که همچنان به فکر کردن ادامه می‌دهند. و اغلب ترسان و لرزان رنج می‌برد و می‌گفت، این برایم گران تمام می‌شود. اما او که نمی‌داند دقیقاً چه باید بکند، برای اندیشیدن و احساس کردن به شکل صحیح، ناگهان بدون دلیل لبخند می‌زد، مثل حالا، مثل گذشته، چون از آن بعدازظهر، شاید در ماهِ مه، یا شاید نوامبر، یا حتی اکتبر، مدت‌های زیادی گذشته، همان هنگام که باران او را به‌دور از هرگونه سرپناهی غافلگیر کرد، بله، ناگهان به‌خاطر ریزش باران تُند و نویدِ موقتی بودنِ آن و آشکار شدنِ عنقریب ستاره‌ها لبخند می‌زد و خدا را شکر می‌کرد، ستاره‌هایی که با درخشش خودشان راه او را روشن می‌کردند و به او این امکان را می‌دادند که موقعیت خود را تعیین کند، البته اگر خودش خواهانِ چنین چیزی می‌بود. چون نمی‌دانست دقیقاً کجاست، فقط می‌دانست که در دل دشت است، و کوه‌ها یا دریا یا شهر هم چندان دور نیستند، و البته این را نیز می‌دانست که فقط به نور، نوری هرچند ضعیف و غبارمانند، و چند ستارهٔ قرص و ثابت نیاز دارد تا با اطمینان

خاطر یک جهت، یا مسیر دیگر یا حتی راه سوم را انتخاب کند، یا حتی قرص و محکم همان‌جا که هست باقی بماند، در دل همان دشت، تصمیمی که شاید با طیب خاطر اتخاذ می‌کرد. چون برای آن‌که کسی قرص و محکم در جایی که هست باقی بماند، به نور هم نیاز دارد، مگر آن‌که در مسیری دایره‌ای شکل بچرخد و بچرخد، کاری که البته در دل تاریکی عملاً غیرممکن است، یا متوقف شود و منتظر بماند، بی حرکت، تا دوباره سپیده بزند، و بعد از سرما بمیرد، مگر آن‌که دست بر قضا هوا سرد نباشد. اما مَک‌مَن اگر خودش را به دلیل کاری که کرده بود - یعنی دراز کشیدن روی زمین به جای ادامه دادنِ راهش، در مستقیم‌ترین خطِ ممکن، به امید رسیدن به درختی یا خرابه‌ای که در برابر ریزش باران سرپناهی باشد - سرزنش نمی‌کرد، واقعاً موجودی فراتر از انسان بود، آن‌هم پس از چهل یا چهل و پنج دقیقه انتظارِ توأم با خوش‌بینی و نزدیک شدنِ تدریجی روز به پایان راه خود. و او به جای آن‌که از آن بارش طولانی و افسارگسیخته غرق حیرت شود، از این‌که چرا نتوانسته بود با ریزش نخستین قطراتِ کمرو و خجالتیِ باران دریابد که باران طولانی‌مدت و شدید خواهد بود خودش را سرزنش می‌کرد، متوجه نشده بود که نباید توقف کند و دراز بکشد، بلکه بالعکس، باید پیش برود، آن‌هم با بیش‌ترین سرعتِ ممکن، چون او چیزی بیش از انسان نبود، بیش از پسر و نوه و نتیجهٔ انسان‌ها نبود. اما میان او و آن مردان جدی و موقر، نخست با ریش سپس با سیل این تفاوت وجود داشت که اسپرم‌های او هرگز به کسی آسیب نرسانده بود. به این ترتیب، تنها پیوند و ارتباط او با همنو عانش از طریق پیشینیانش معنا می‌یابد، پیشینیانی که همگی مرده بودند، به این امیدِ واهی که خود را جاودانه سازند. اما مَک‌مَن درک نمی‌کرد که

تحقق دیر هنگام یک امید بهتر از عدم تحقق همیشگی آن است، اصلی که مردانِ راستین با تکیه بر آن متوجه اشتباه نهفته در عملکرد و مرام خود می‌شوند و با شتاب به سراغ اشتباهِ بعدی خود می‌روند، حتی گاهی به نظر مَک من چنین می‌آمد که می‌تواند تا پایان زمان در فناپذیری خودش غوطه بخورد و غلت بزند و همچنان نمیرد و زنده بماند. بی آن‌که آدم تا به این‌جا پیش برود، می‌توان گفت کسی که به اندازه کافی صبر کرده باشد، می‌تواند تا ابد نیز همچنان صبر کند و منتظر بماند. و سرانجام ساعتی فرا خواهد رسید که دیگر هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد و هیچ‌کس دیگری از راه نخواهد رسید و همه چیز به پایان خواهد رسید، جز انتظارِ عبث. شاید او نیز به همین مرحله رسیده بود. و هنگامی که (برای مثال) می‌میرید، دیگر خیلی دیر می‌شود، دیگر بیش از حد انتظار کشیده‌اید، دیگر به قدر کافی زنده نیستید که دست از انتظار کشیدن بکشید. اما ظاهراً که نه، هر چند کردار مهم نیست، می‌دانم، می‌دانم، و افکار نیز همین‌گونه‌اند. مَک من به خاطر کاری که کرده خود را سرزنش می‌کند، به خاطر اشتباه هولناکش در پیش‌بینی وضع هوا، به جای آن‌که از جا بجهد و با شتاب خود را به جایی برساند، غلّتی می‌زند و جلوی بدنش در برابر سیلاب باران قرار می‌گیرد. و تازه در آن هنگام متوجه شد که سرش برهنه و موهایش بیرون است؛ کلاهش همان‌جا که تا چند لحظه پیش سرش در آن‌جا قرار گرفته بود باقی مانده بود. چون وقتی در منطقه‌ای از طبیعت وحشی و عملاً محدوده ناپذیر، دَمَرو دراز کشیده باشید و بعد به پشت بغلتید، آن وقت کل بدن به سمت پهلو حرکت می‌کند، من جمله سر، مگر آن‌که به عمد این کار را انجام ندهید، و در این صورت، سر در فاصله X سانتی از محل قبلیش قرار می‌گیرد، و X

نیز پهنای شانه‌ها برحسب سانتیمتر است، چون سر درست در وسط شانه‌ها قرار گرفته. اما وقتی در تختی باریک باشید، منظورم تختی است که فقط و فقط برای شما جا داشته باشد و بس، آنگاه به پشت غلتیدن و سپس دوباره دَمَرو شدن کار عبثی خواهد بود، چون با این اوصاف، سر آدم در هر حالت در نقطه‌ای واحد قرار خواهد گرفت، مگر آن‌که خودتان به عمد آن را به سمت راست یا چپ متمایل کنید، و مسلماً عده‌ای هستند که به همین مشکل دچار می‌شوند، آن‌هم به امید یافتن اندکی طراوت و تازگی. سعی کرد به حجم تاریک و سیالی که از آسمان و هوا باقی مانده بود نگاه کند، اما باران چشمانش را اذیت کرد و آن‌ها را بست. دهانش را باز کرد و مدتی طولانی به همین حالت دراز کشید، با دهان باز و دستان کاملاً گشوده و تا حد امکان دور از یکدیگر. چون مسئله عجیبی است، وقتی آدم تاق‌باز دراز کشیده، در مقایسه با وقتی که دَمَروست میل کم‌تری به چنگ انداختن به زمین دارد، این مسئله عجیبی است که شاید ارزش پیگیری داشته باشد. و درست مثل یک ساعت پیش که آستین‌هایش را بالا زده بود تا بتواند بهتر علف‌ها را چنگ بزند، حال دوباره آن‌ها را بالا زد تا این بار باران به کف دستانش، یا همان چاله دست‌هایش، یا گودی دستانش فرو بیارد. و در این میان... اما داشتم موها را فراموش می‌کردم، که البته از لحاظ رنگ، هر چقدر شب تیره‌تر می‌شد، موها سفیدتر می‌نمود و از لحاظ بلندی، خیلی بلند بود، بسیار بلند در پشت سر و بسیار بلند در هر دو طرف سر. و در روزی خشک و پُر باد، این موها درست مثل خود علف‌ها موج می‌خورد. اما حال باران این موها را به کف زمین چسبانده و آن را با گِل و خاک و علف‌ها درآمیخته و شبیه خمیری گِل آلود کرده بود، نه خمیری گِل آلود، فقط شبیه خمیری گِل آلود. و در

کشاکش تحمل این رنج - چون امکان ندارد کسی در مدتی طولانی در این شرایط باقی بماند و ناراحت و آزرده نشود - به تدریج این آرزو و تمایل در وجودش ریشه کرد که ای کاش باران، و به تعاقب آن رنج و دردهایش، هرگز پایان نیابد، چون علتِ دردمندی او تقریباً بدون شک و شبهه باران بود، وگرنه دراز کشیدن و لم دادن که به خودی خود چندان ناخوشایند نیست، پنداری میان آنچه رنج می‌کشد و آنچه رنج را پدید می‌آورد ارتباط وجود دارد. چون ممکن بود باران بند بیاید، اما رنج او پایان نیابد؛ درست مثل این که ممکن بود رنج و درد او پایان یابد، بی آن که باران بند آید. و شاید این شبهه حقیقت به تدریج بر او آشکار می‌شد. چون در عین این که افسوس می‌خورد که چرا نمی‌تواند مابقی عمرش (که البته بعد از تحمل آن باران چندان طولانی نمی‌شد) را زیر همان باران عمود ریز و سنگین و سرد (بدون آن که چون یخ سوزناک باشد) بگذراند، گاهی دَمَرو و گاهی تاق باز، شک کرده بود که نکنند باران علتِ رنج‌هایش نبوده و، در واقع، ناراحتیش معلولِ علت یا مجموعه عللی کاملاً متفاوت بوده. به هر حال مردم هرگز از رنج کشیدن راضی و خرسند نخواهند بود، بلکه برعکس، آن‌ها باید گرما و سرما، باران و عکسِ آن، یعنی هوای خوش، عشق، دوستی، گناه سیاه، ضعف جنسی و گوارشی، و به‌طور خلاصه، هیجان‌ها و شوریدگی‌های بی‌شمار را تجربه کنند، تا از این طریق بتوانند به‌طور دقیق بفهمند چه چیز باعث می‌شود خوشبختیشان ناب و بی‌آلایه نباشد. مشکلات بغرنج همیشه گریبانگیر کسانی شده‌اند که به‌هیچ‌وجه آرام و قرار نداشته‌اند، تا وقتی که به قطع دریابند که کار سینومایشان مربوط به پیلور است یا از دوازدهه یا همان اثنی عشر. اما این‌ها پروازهایی هستند که مَک‌مَن

هنوز برای تحقق بخشیدن به آن‌ها پروبال درنیاورده، و درواقع، از خاک و خاکی بوده، به‌خصوص در شرایطی که ضمن آن خوش اقبال بوده‌ایم و توانسته‌ایم به نقطه‌ای خاص از زمین محدود و محصورش کنیم. راستش به لحاظ خلق و خویش از پرندگان، شبیه خزندگان بود و می‌توانست بعد از قطع اندامش نیز زنده بماند، نشسته راضی‌تر از ایستاده و لمیده خوشحال‌تر از نشسته، طوری که با کوچک‌ترین بهانه می‌نشست و دراز می‌کشید، و دوباره فقط هنگامی از جا بلند می‌شد که نیروی حیات^۱ یا انگیزهٔ تنازع برای بقا دوباره به هتگش سیخونک می‌زد. و نیمهٔ پُرهستی‌اش به حتم در حالت سکون و جمودی مشابه سکون سنگ گذشته بود، حال نمی‌گویم سه چهارم، یا حتی چهار پنجم از هستی‌اش، نوعی سکون که در آغاز سطحی بود، اما به تدریج بسط یافت، نمی‌گویم به اعضای حیاتی، بلکه دست‌کم به مرکز حسی و ادراکیش. و این فرض مسلم است که او از اجداد خویش، و به واسطهٔ بابا و مامانش، نوعی سیستم استوار نباتی به ارث برده، و به دوره و سن و سالی فعلیش رسیده، سن و سالی که تا آن‌جا که من می‌دانم، اگر برایش اتفاقی ناخوشایند و بزرگ پیش نیاید - منظورم مصیبتی طبیعی است که سربه‌نیستش کند - در مقابل سن و سالی که در آینده به آن خواهد رسید بسیار کم یا حتی هیچ خواهد بود. چون هیچ‌کس تا به حال کمکش نکرده، کمکش نکرده تا از تیر و تیغ و دام‌هایی که همواره پیش پای معصومان قرار گرفته حذر کنند، و هرگز به غیر از کاردانی و زرنگی خودش به کمک هیچ‌کس دیگری تکیه نکرده، به کمک و توان هیچ‌کس دیگری، برای آن‌که بدون تحمل آسیبی مهلک صبح را به شب و آن‌گاه شب را به صبح برساند به

هیچ کس تکیه نکرده. و جالب این که هرگز به عنوان هدیه پول نقد از کسی دریافت نکرد، یا اگر هم کرد، خیلی به بندرت و با مبالغ بسیار ناچیز، آن قدر که اگر می توانست با عرق جبین و با استفاده از هوش خود تهیه اش کند، به هیچ وجه به چشم نمی آمد. اما برای مثال، وقتی قرار می شد به ازای ساعتی سه یا حتی شش پنس، علف های هرز قطعه زمینی هویج کاری شده را بکند، اغلب هرچه دم دستش می آمد ریشه کن می کرد، آن هم به خاطر حواس پرتی، یا نمی دانم هر بار به هنگام روبرو شدن با منظره سبزیجات و حتی گل ها، تسلیم چه خواست و تمایل مقاومت ناپذیری می شد که عملاً چشمانش را رو به منافع حقیقی اش کور می کرد، نیازش به تمیز کردن زمین به نحوی که فقط قطعه ای قهوه ای و بدون آفات و انگل پیش چشمانش شکل بگیرد، چنان شدید بود که اغلب نمی توانست در برابر آن مقاومت کند. گاهی نیز بدون این که کار به این مراحل برسد، ناگهان همه چیز پیش چشمانش شناور و درهم می شد، و دیگر نمی توانست بین گیاهانی که برای تزئین و زیبایی خانه یا سیر کردن شکم انسان ها و حیوان ها کاشته شده بودند از یک سو، و علف هایی که می گویند هیچ فایده ای ندارند - اما به حتم باید فایده ای داشته باشند که زمین تا این حد پذیرای آن هاست و حتی انسان از آن ها نوعی جوشانده نیز تهیه می کند - از دیگر سو، هیچ تفاوت و تمیزی قائل شود، و عاقبت کج بیل از دستش می افتاد. و حتی با مشاغل پیش پا افتاده ای مثل رُفتگری، که هرازگاه با امید به آن رو می آورد و کارش به زیاده گردی می افتاد نیز موفقیتی نداشت. و حتی خود او هم به ناچار می پذیرفت که مکانی را که رفت و روب می کرد، هنگام رفتنش کثیف تر از هنگام ورودش بود، انگار موجودی اهریمنی او را واداشته بود که، با جارو و

بیل و چرخدستی که شرکت به شکل رایگان در اختیار او قرار داده بود، تمام چرک و کثافت‌هایی را که دست بر قضا از پیش چشم مالیات دهنده‌ها رویده و به توده‌ای از پیش مشخص زباله‌ها اضافه شده بود پروید و تمیز کند. نتیجه کار هم این بود که در پایان روز، در سرتاسر بخشی که رُفت و رویش به عهده او گذاشته شده بود، می شد پوست پرتقال و موز، ته‌سیگار، تکه‌های زنده، مدفوع سگ و اسب و دیگر کثافات را دید که با دقت در امتداد پیاده‌رو که یا وسط خیابان پخش شده بود، انگار همه چیز طوری ترتیب داده شده بود که حداکثر نفرتِ عابران را برانگیزد یا موجب بروز بیش‌ترین حوادث شود، یعنی سُر خوردن روی کثافت‌ها که البته بعضی از این موارد حتی به مرگِ عابران منجر می شد. و با این همه، او در کمال صداقت نهایت تلاشش را می کرد تا رضایت همه را جلب کند، و در این راه، همکاران با تجربه‌اش را الگوی خود قرار داده بود و سعی می کرد همان کارهایی را بکند که آن‌ها می کردند. اما حقیقتاً مثل این بود که بر حرکات خودش هیچ تسلطی نداشت و وقتی کاری انجام می داد، نمی دانست واقعاً چه کاری انجام می دهد، یا وقتی کاری را انجام داده بود، درک نمی کرد چه کاری انجام داده است. در هر حال، کسی می بایست به او می گفت، ببین چه کرده‌ای، یعنی به اصطلاح پيله می کرد به مسئله و عملاً در کار او دخالت می کرد، وگرنه او خودش واقعیت را تشخیص نمی داد، بلکه فکر می کرد به رغم بی تجربگی‌اش، همان کاری را کرده که هر مرد خوش‌نیتی در جای او انجام می داده، آن‌هم دقیقاً با همان نتایج. و با این همه، وقتی قرار می شد برای خودش کاری جزئی انجام بدهد، مثلاً تعمیر یا جابجا کردن یکی از دکمه‌ها یا گیره‌هایش - که چون در معرض نوسانات شدید آب و

هوای منطقه معتدل بودند، چندان دوامی نداشتند - آن‌گاه به حق نوعی چابکی و مهارت در کارهایش مشهود می‌شد، آن‌هم فقط با دستان خالی و بدون کمک دستگاه یا وسیله‌ای. در واقع، او بخش بزرگی از هستی‌اش را وقف انجام همین جور کارهای پیش پا افتاده کرده بود، یعنی نیم یا یک چهارم از زندگی‌اش به انجام حرکات هماهنگ و موزون بدن و اندامش گذشته بود. چون اگر می‌خواست همچنان به زمین رفت و آمد داشته باشد، مجبور بود، مجبور بود چنین کند، که البته، در حقیقت، چنین کاری نکرد، اما مجبور بود بکند، آن‌هم به دلایلی مبهم که فقط خود خداوند از آن‌ها آگاه بود، هرچند اگر حقیقت را بخواهید، به نظر نمی‌رسد که خداوند برای کارهایی که انجام می‌دهد، یا کارهایی که از انجامشان صرف‌نظر می‌کند، نیازی به دلیل داشته باشد، درست مثل مخلوقاتش، مگر نه؟ به هر حال، مک‌من، دست کم از زاویه‌ای خاص، چنین آدمی بود، عاجز از کندن علف‌های باغچه‌ای پُر از بنفشه‌های فرنگی یا گل‌های همیشه‌بهار و حتی ناتوان از سالم نگه داشتن خود گل‌ها، کسی که در عین حال می‌توانست با پوسته درخت بید و رشته‌های حصیر چکمه‌هایش را تعمیر کند، طوری که بتواند هرازگاه به زمین رفت و آمد داشته باشد، بی‌آن‌که روی سنگ‌ها و تیغ‌ها و شیشه شکسته‌هایی که مردم از سر بی‌احتیاطی یا شیطنت در راه‌ها می‌ریزند، زخم‌های بدی بردارد، و همه این‌ها بدون هیچ شکوه و گلایه‌ای، چون مجبور بود. چون توان این را نداشت که گام‌هایش را درست بردارد و درست بر زمین بگذارد (که اگر داشت، می‌توانست پیاده هم راه برود). و حتی اگر هم این توان را داشت، از آن در راه رسیدن به هیچ هدف بزرگ و مهمی استفاده نمی‌کرد، چون تسلط بسیار ناچیزی بر حرکاتش داشت. و پا

گذاشتن بر نقاط هموار و خزه پوش چه فایده ای دارد وقتی پای انسان، که مسیرش را گم می کند، روی سنگ های چخماق و خرده ریزهای لبه تیز پایین بیاید یا پاها تا خود زانو در پوشال و کاه فرو برود؟ اما حال پیردازیم به ملاحظات مطرح در نظم و نظامی دیگر. شاید آرزوی این که - چون آرزو کردن که هیچ هزینه ای در بر ندارد - مَکَمَن، دیر یا زود، دچار فلجی عمومی بشود، که البته در صورت ضرورت شامل بازوانش نشود، چندان آرزوی بی جا و ناشایستی نباشد، آن هم در مکانی که تا حد امکان، باد و باران و اصوات و سرما و گرما و روشنائی روز در آن راه نیابد (مثل قرنِ هفتم)، با یک یا دو لحافِ پرِ قو برای مواقع ضروری و آدمی خیر که مثلاً هفته ای یک بار سیب و ساردین چرب برایش ببرد تا در حد امکان فرارسیدنِ ساعتِ مرگش به تعویق بیفتد، این واقعاً خارق العاده خواهد بود. در آن حیص و بیص، باران همچنان با خشمی فروکش نکرده می بارید، اما مَکَمَن به رغم آن که به پشت دراز کشیده بود، بی آرام و قرار شد، مدام پهلوی به پهلوی می شد، درست مثل کسی که دچار تب شدید شده باشد، و پی در پی دکمه هایش را باز و بسته می کرد و عاقبت در یک جهت غلت زد و غلت زد، چندان مهم نیست که در کدام جهت، اوایل پس از هر غلت، دمی درنگ می کرد و بعد از چند لحظه، چندبار غلت می زد. و به لحاظ نظری، کلاهش می بایست پی آتش می رفت، و حین غلت زدن، دورگردنش می پیچید، اما به هیچ وجه این طور نشد، چون نظریه یک چیز است و واقعیت چیزی دیگر، و کلاه سر جای قبلیش باقی ماند، منظورم همان جایی است که تا چند لحظه پیش از حرکتش آن جا بود، مثل چیزی که به فراموشی سپرده شده باشد. اما شاید یک روز بادی تُند بوزد و آن کلاه را، که دوباره خشک و سبک شده، روی دشت

بغل‌تاند و بکوبانند و سرانجام به شهر، یا به اقیانوس برسانند، اما ضرورتاً این‌گونه نخواهد شد. نخستین باری نبود که مک‌من روی زمین می‌غلثید، در گذشته نیز بدون هیچ انگیزه پنهان و محرکی این کار را انجام می‌داد. اما در آن لحظه، در حینی که هر آن از مکان غافلگیر شدنش زیر باران - به دور از سرپناه، مکانی که به لطف وجود آن گِلاه هنوز با اطرافش تضاد داشت - دور و دورتر می‌شد، متوجه شد که با نوعی نظم و قاعده خاص پیشروی می‌کند، حتی با سرعتی معین شاید در امتداد دایره‌ای عظیم، چون احساس کرد که دست و پای یک سمت بدنش از دست و پای آن سمت دیگر سنگین‌تر شده، البته نه خیلی سنگین‌تر، اما درست تشخیص نمی‌داد که این اتفاق برای دست و پای کدام سمت از بدنش رخ داده. و حین غلت خوردن یک آن این نقشه در ذهنش جان گرفت که در صورت لزوم سرتاسر شب غلت بزند، یا دست‌کم تا هنگامی که از رُمق بیفتد، و به این شکل، به آخرین مرزهای این دشت - که راستش چندان شتابی برای خروج از آن نداشت، اما در عین حال، در حال خروج از آن بود و از این بابت اطمینان داشت - برسد. و بدون آن‌که از سرعتش کم کند، به تدریج رویای زمینی هموار را دید که هرگز مجبور نبود از روی آن بلند شود و خود را متوازن نگه دارد، برای مثال، اول روی پای راست، و بعد روی پای چپ، جایی که بتواند بیاید و برود و مثل استوانه بزرگی با قدرت ادراک و حق انتخاب به زندگی ادامه دهد، بی آن‌که برای برخورداری از این موهبت، نیاز به وهم و خیال‌پردازی داشته باشد.

سریع، سریع، داشته‌های من. آرام، آرام، دوبار، فرصت دارم، فرصت زیاد، طبق معمول. مدام، دو مدام، آن یکی میان انگشتان خیلی بزرگم که جز مغزی از چوب جدا شده چیزی از آن باقی نمانده

و آن دیگری، بلند و گِرد، گوشه‌ای از همین تخت، آن را ذخیره نگه داشته‌ام، پی‌آش نخواهم گشت، می‌دانم که جایی در همین گوشه‌هاست، اگر بعد از پایان کارم فرصتی باقی بود، دنبالش خواهم گشت، اگر پیدایش نکنم، در اختیارم نخواهد بود، در این صورت، کار را با آن یکی مداد تصحیح خواهم کرد، البته اگر چیزی از آن باقی مانده باشد. آرام، آرام. دفترچه‌ام، نمی‌بینمش، اما آن را در دست چپم احساس می‌کنم، نمی‌دانم از کجا آمده، وقتی به این‌جا آمدم، چنین چیزی نداشتم، اما احساس می‌کنم که متعلق به من است. روال کار همین است، درست مثل هفتاد ساله‌ای جذاب و ملیح. در این صورت، پس تخت هم متعلق به من است، و آن میز کوچک، ظرف‌ها، قابلمه‌ها، گنجه، لحاف‌ها. نه، از این‌ها هیچ‌یک مالِ من نیست. اما دفترچه مال خودم است، نمی‌توانم توضیح بدهم. پس دو مداد، دفترچه و بعد آن چوب‌دست، که آن را هم موقع آمدن به این مکان همراه نداشتم، اما آن را متعلق به خودم می‌دانم، می‌بایست خیلی وقت پیش این را می‌گفتم. من آرامم، فرصت دارم، اما تا حد امکان کم‌تر اقدام به تشریح و توصیف خواهم کرد. همچنان با تکیه بر حافظه‌ام ادامه می‌دهم. ظلمات تاریکی است. به سختی پنجره را می‌بینم. حتماً این پنجره بار دیگر شب را از خود عبور داده و به داخل اتاق ریخته است. حتی اگر فرصت زیر و رو کردن اموال را داشتم، حتی اگر وقت بود که آن‌ها را تک‌تک یا پیچیده و تنیده درهم - سرنوشتی که معمولاً اشیای فراموش شده به آن دچار می‌شوند - به‌روی تخت بیاورم، باز هم چیزی نمی‌دیدم. و شاید، درواقع، فرصت هم داشته باشم، بیایید فرض کنیم که فرصت دارم، و طوری پیش برویم که انگار ندارم. اما از وقتی که به پیش‌بینی این ساعت

اموالم را در روشنائی جستجو و زیرورو کردم نباید زیاد گذشته باشد. اما از آن زمان بایست همه چیز را فراموش کرده باشم. سوزنی که به دو چوب پنبه فرو شده تا تَن مرا سوراخ نکند، چون اگر نوک سوزن کم تر از تهِ آن زخم بزند، نه، اشتباه است، چون اگر نوک سوزن کم تر از تهِ آن زخم بزند، آن وقت تهِ سوزن هم زخم می زند، و این هم اشتباه است. دور میله سوزن، میان دو چوب پنبه، رشته نخِ مشکی تنیده و چسبیده. شیء کوچک و قشنگی است، مثل یک؛ نه، مثل هیچ چیز نیست. جام پیپم، هرچند هرگز پیپ نکشیده ام. حتماً آن را جایی پیدا کرده ام، روی زمین، بیرون حین قدم زدن. همان جا افتاده بود، میان علف ها، دورش انداخته بودند، چون دیگر غیر قابل استفاده بود، دسته اش شکسته بود (این را ناگهان به خاطر آوردم)، درست از نزدیکی جام پیپ. می شد این پیپ را تعمیر کرد، اما او احتمالاً گفته، به، یکی دیگر برای خودم می خرم. اما فقط جامش را پیدا کردم. ولی این ها همه فرضند. شاید پیش خودم گفته باشم که قشنگ است، یا در مورد این پیپ هم همان احساس شنیعِ ترحم را پیدا کرده باشم که بارها در مورد اشیاء دیگر تجربه کرده ام، به خصوص اشیاء کوچک و قابل حمل از جنس چوب یا سنگ، همان احساسی که وادارم می کند همیشه کلی از آن ها را دور و اطرافم جمع کنم تا همیشه با من باشند، به این ترتیب، ختم می شدم و بریشان می داشتم و آن ها را در جیبم می گذاشتم، اغلب با چشمان غرق اشک، چون تا بزرگسالی هم گریه می کردم، چون در وادی مهر و عطوفت و احساس هرگز به مفهوم واقعی کلمه رشد و تکامل نیافته ام، آن هم به رغم تمام تجاریم. و بجز همراهی این اشیاء ریز که حین قدم زدن، از این سو و آن سو برمی داشتم، و گاهی این احساس را به من القا می کردند که آن ها نیز

به نوبه خود به من نیاز دارند، احتمالاً خودم را به ارتباط با جمعی از آدم‌های خوب یا حتی تسلی‌بخشی‌های این یا آن مذهب راضی می‌کردم، اما گمان نکنم این طور بوده باشد. و یادم هست که حین قدم زدن، با دست‌هایی که ته جیب فرو کرده بودم، عاشق این بودم که با انگشتانم اشیاء سخت و شکیل داخل جیبم را لمس و نوازش کنم، به این طریق با آن‌ها حرف می‌زدم و به آن‌ها اطمینان دوباره می‌دادم، دارم سعی می‌کنم در باب دوره‌ای حرف بزنم که هنوز می‌توانستم بدون چوب‌دست راه بروم و به طریق اولی بدون چوب‌های زیر بغل. و عاشق این بودم که در حین در دست داشتن تکه‌ای سنگ، میوه شاه‌بلوط هندی یا شیئی مخروطی شکل خوابم ببرد، و وقت بیدار شدن نیز انگشتانم همچنان دور آن‌ها چفت شده باشد، به رغم این که هنگام خواب، بدنِ آدم برای استراحت کاملاً شُل و وارفته می‌شود. و آن دسته از این اشیاء که در نهایت دلزده‌ام می‌کردند، یا جایشان را به عشق‌های جدید می‌دادند، بله، آن‌ها را دور می‌انداختم، یعنی می‌گشتم پی جایی که آن‌ها برای همیشه و همیشه در آن در آرامش باشند، و هیچ‌کس نتواند بدون روبرو شدن با خطری فوق‌العاده پیدایشان کند، و صد البته چنین جاهایی معدود و کم‌شمارند، و بعد آن‌ها را همان جاها می‌گذاشتم. گاهی هم آن‌ها را دفن می‌کردم، یا به دلِ دریا می‌انداختم، و تا آن‌جا که می‌توانستم، با نهایت قدرتم آن را دور از خشکی پرتاب می‌کردم، و مطمئن بودم که آن‌ها شناور نخواهند شد، حتی برای مدتی کوتاه. اما خیلی از دوستانِ چوبیم را نیز به اعماق آب فرستادم، چون به آن‌ها سنگ می‌بستم. تا سرانجام متوجه شدم که اشتباه کرده بودم. چون وقتی ریسمانی که با آن سنگ را به آن شیء می‌بستم ببوسد، شیء به سطح آب می‌آید و عاقبت به

خشکی باز می‌گردد، دیر یا زود. به این نحو خودم را از اشیایی که عاشقشان بودم، اما به دلیل عشق به اشیای جدیدتر دیگر نمی‌توانستم آن‌ها را نگه دارم خلاص می‌کردم. و اغلب اوقات دلم برایشان تنگ می‌شد. اما همه آن‌ها را چنان خوب و با دقت پنهان می‌کردم که بعدها حتی خودم نیز نمی‌توانستم پیدایشان کنم. شیوه کار این است، انگار که هنوز برای وقت‌کشی فرصت دارم. و جالب این‌که دارم، در اعماق وجودم از این واقعیت آگاهم. پس چرا وانمود کنم که عجله دارم؟ نمی‌دانم. شاید از همه این حرف‌ها گذشته، واقعاً عجله داشته باشم، این احساسی بود که همین چند وقت پیش تجربه‌اش کردم. امان از این احساساتم! و اگر برای به‌یاد آوردن بازمانده‌های چیزهایی که زمانی داشتم – دست‌کم دوازده قلم – آن‌قدر که وانمود می‌کنم مضطرب و پریشان نباشم چه؟ نه، نه، باید باشم. پس مسئله چیز دیگری است. کجا بودیم؟ جام. هیچ‌وقت از شرش خلاص نشدم. از آن مثل ظرف استفاده می‌کردم، به اصطلاح برای آن‌که بعضی چیزها را در داخل آن نگه دارم، نمی‌دانم چه چیزی می‌توانستم در آن نگه دارم، در جایی به آن تنگی و کوچکی، بنابراین، برایش درپوشی کوچک ساختم، درپوشی حلبی. بعد. مَک‌مَن بینوا. گویا به من نیامده که هرگز کاری را به پایان برسانم، البته احتمالاً بجز نفس کشیدن. آدم نباید حریص باشد. اما یعنی آدم همین‌طور خفه می‌شود؟ احتمالاً. و صدای دَق دَق، این دَق دَق از چیست؟ در هر حال، شاید اجباری^۱ نباشد. چگونه زندگی از قدرتِ انسان برای اعتراض کردن و مطمئن شدن می‌کاهد. نمی‌دانم آخرین کلماتم چه خواهند بود، مکتوب، آن‌ها که غیرمکتوبند دوامی نخواهند داشت،

1. de rigueur.

مالون می‌میرد

۱۲۴

محو خواهند شد، دود خواهند شد و به هوا خواهند رفت. هرگز نخواهم دانست. حتی همین فهرست را هم به پایان نخواهم رساند، این را پرنده‌ای کوچک به من می‌گوید، شاید فارقلیط^۱، با نامی شبیه نام طوطی‌ها. چنین باد. باید واقعیت‌ها را بگویم، بدون تلاش برای درک آن‌ها، تا به انتها. لحظاتی فرا می‌رسد که احساس می‌کنم همیشه و همیشه همین‌جا بوده‌ام، و شاید واقعاً حتی همین‌جا متولد شده باشم. بعد این لحظات سپری می‌شوند. این مسئله خیلی چیزها را توضیح می‌دهد. یا این‌که پس از غیبتی طولانی برگشته‌ام. اما دیگر کاری با احساسات و فرضیات ندارم. این گُرز از آن من است و همین و بس. آغشته به خون است، اما نه به قدر کفایت، نه به قدر کفایت. از خودم خوب دفاع نکرده‌ام، اما در هر حال، دفاع کرده‌ام. گاهی همین را به خودم می‌گویم. یک چکمه، اساساً زردرنگ، یادم نیست برای کدام پا. آن دیگری، رفیقش، ناپدید شده. آن را بُردند، همان اوایل، پیش از آن‌که دریابند دیگر هرگز نباید راه بروم. و یک لنگه را باقی گذاشتند، به امید این‌که با دیدنش غمگین شوم، آن‌جا، بدون لنگه همراه و رفیقش. آدم‌ها این‌طوریند دیگر. شاید هم آن یکی لنگه روی گنجه باشد. همه‌جا را پی‌آش گشته‌ام، با چوب‌دستم، اما بالای گنجه هرگز به فکرم نرسیده بود. تا همین حالا. و چون دیگر پی‌آش نخواهم گشت، یا پی هرچیز دیگری غیر از آن، چه بالای گنجه و چه هر جای دیگر، پس دیگر متعلق به من نیست. چون فقط آن گروه از اشیای پیرامون به من تعلق دارند که بدانم کجا هستند و در صورت ضرورت به آن‌ها دسترسی داشته باشم، این تعریفی است که من به آن پایبند هستم، و براساس همین تعریف اموال و داشته‌هایم را تبیین می‌کنم.

۱. Paraclete، روح القدس، یار و یاور و شفیع نیز معنا می‌دهد. - م.

چون در غیر این صورت، دیگر هیچ حد و مرز و پایانی در کار نخواهد بود. اما از این ها گذشته، در هر حال، حد و مرز و پایانی در کار نیست. آن یکی لنگه - البته اشتباه می‌کنم که بر این مسئله متمرکز می‌شوم - چندان شباهتی به این لنگه که حفظش کرده‌ام ندارد، همان لنگهٔ زرد، لنگه‌ای که بارزترین ویژگیش تعدادِ سوراخ‌های مخصوصِ بند است، هرگز چکمه‌ای با این همه سوراخ بند ندیده‌ام، مگر آن‌که جای بند اساساً سوراخ نبوده، و به چاک تبدیل شده باشد. همهٔ این ها کنار هم در کُنْجیِ تلنبار شده‌اند. به آن‌ها دسترسی دارم، حتی حالا، در دل تاریکی، فقط کافی است اراده کنم. لمسشان که بکنم، تشخیص می‌دهم کدام به کدامند، پیامم از طریق چوبدست منتقل می‌شود، قلابِ چوبدست را دور شیء مورد نظر می‌اندازم و آن را به سمت تخت می‌کشم، صدای کشیده شدنش را بر کفِ اتاق، حین نزدیک شدن به خودم می‌شنوم، می‌سُرد، نکان‌تکان می‌خورد، نزدیک و نزدیک‌تر عزیزم، طوری با چوبدست روی تخت بلندش می‌کنم که شیشه نشکند یا سقف صدمه نبیند، و عاقبت در دستانم قرار خواهد گرفت. اگر کلاهم بود، شاید آن را بر سرم می‌گذاشتم، این کار مرا به یاد روزهای خوش قدیم می‌انداخت، هرچند بدون کلاه هم آن روزگار را به خوبی به یاد دارم. لبه‌اش از بین رفته. برای آن‌که کلاه را به سر بگذارید یا از سر بردارید، مجبورید آن را مثل توپی بزرگ چنگ بزنید، میان کفِ دو دستتان. این شاید تنها شیئی باشد که در اختیار من است و تاریخ و پیشینه‌اش را فراموش نکرده‌ام، منظورم از آن روزی است که دیگر به من تعلق یافت می‌دانم در چه شرایطی لبه‌اش از بین رفت، آن موقع حضور داشتم، چنان بود که احتمالاً موقع خواب هم آن را از سرم بر نمی‌داشتم. ترجیح می‌دهم آن را با من دفن کنند، هوسی

بی‌ضرر، اما چه قدم‌هایی باید بردارم؟ ناگهان آن را به‌سر بگذارم و خوب آن را پایین بکشم، پیش از آن‌که کار از کار بگذرد. اما هرچیزی به وقت خود. نمی‌دانم باید ادامه بدهم یا نه. احساس می‌کنم شاید دارم چیزهایی را به خودم نسبت می‌دهم که دیگر به من تعلق ندارند، و نیز صحبت از گم شدن اشیایی می‌کنم که، در حقیقت، گم نشده‌اند. و احساس می‌کنم که باز هم هستند، آن‌جا در آن کنج، متعلق به گروه و مقولهٔ سوم، گروهی که هیچ چیز از آن نمی‌دانم و بنابراین، در ارتباط با آن‌ها خطر این‌که اشتباه کنم نیز کم است، یا حتی خطر این‌که درست بگویم. و همین‌طور به خودم نهیب می‌زنم که از آخرین باری که اشیاء داشته‌هایم را زیرو و رو کرده‌ام، کلی آب از زیر پُل بات گذشته، در هر دو جهت. چون آن‌قدر در این اتاق تن به زوال و نابودی سپرده‌ام که بدانم بعضی چیزها می‌روند و بعضی چیزها می‌آیند، هرچند نمی‌دانم به واسطهٔ چه عاملی. و از میان آن‌ها که می‌روند هستند مواردی که باز می‌گردند، آن‌هم پس از غیابی بیش و کم طولانی، و نیز مواردی دیگر که هرگز باز نمی‌گردند. با این نتیجه که در میان آن‌ها که می‌آیند، بعضی‌ها برایم مأنوس و آشنایند و بعضی نه. درک نمی‌کنم. و تازه عجیب‌تر این‌که یک خانوادهٔ کامل از اشیاء وجود دارند که در ظاهر چندان اشتراکی با هم ندارند و هرگز مرا رها نکرده‌اند، در تمام مدتی که در این اتاق بوده‌ام، بلکه بی‌سروصدا سر جایشان مانده‌اند، در آن کنج، مثل هر اتاق بی‌سکنه معمولی دیگری. شاید هم سرعت خیلی زیادی داشتند. این‌ها همه چه طنین‌گذاری ای دارد. اما هیچ ضمانتی وجود ندارد که همه چیز همیشه همین‌طور باقی بماند. به هیچ شکل دیگری نمی‌توانم وجه متغیر اشیایم را توجیه کنم. به این ترتیب، به مفهوم دقیق کلمه، برایم امکان ندارد از یک لحظه تا لحظه‌ای دیگر،

بنابر تعریف خودم، میان اموالِ خودم و آن چیزها که متعلق به من نیستند تمیز قائل شوم. نمی‌دانم با این اوصاف باید ادامه بدهم یا نه. منظورم ترسیم و تنظیم فهرستی است که شاید با واقعیات همخوانی داشته باشد - هرچند مبهم - و نمی‌دانم آیا بهتر است تمامش کنم و به سرگرمی دیگری که چندان نتیجه و پیامد مهمی نداشته باشد پردازم یا نه، یا این که صرفاً منتظر بمانم و هیچ کاری نکنم، یا حتی شروع کنم به شمردن، یک، دو، سه و الی آخر، تا وقتی که تمام خطرانی که از جانب خودم مرا تهدید می‌کنند سرانجام رفع شوند. این است نتیجهٔ سختگیری و موشکافی. اگر یک پنی داشتم، با شیر یا خط تصمیمم را می‌گرفتم. قطعاً شب طولانی و مشاورهٔ ضعیف است. شاید باید تا سپیدهٔ صبح ایستادگی کنم. همهٔ شی‌ها بررسی شد. فکر خوبی است، عالی است. سپیده‌دم اگر هنوز عرم به این دنیا باشد، تصمیم خواهم گرفت. نیمه‌خوابم. اما جرئت نمی‌کنم بخوابم. اصلاحات همیشه ممکن و عملی است. اما احتمالاً همین حالا نمرده‌ام؟ مالون، مالون، دیگر بس است. شاید باید همهٔ اشیایم را جمع کنم و آن‌ها را با خودم به بسترم ببرم. آیا این کار هیچ سودی خواهد داشت؟ گمان نکنم. اما ممکن است این کار را بکنم. همیشه این چاره پیش رویم هست. وقتی نور برای دیدن کافی باشد. بعد همهٔ اطرافم را خواهند گرفت، بالای سرم، زیر تنم، در آن کنج دیگر هیچ چیز باقی نخواهد ماند، همه چیز روی تخت جمع می‌شود، پیش من. عکسم را در دستم نگه خواهم داشت، سنگم را، تا دیگر نتوانند در بروند. کلاهم را به سر خواهم گذاشت. شاید در دهانم چیزی باشد، شاید تکه‌ای از یک روزنامه، یا دکمه‌هایم، و تازه باز هم روی گنج‌های دیگر دراز خواهم کشید. عکس من. عکس من نیست، اما

شاید من هم همان نزدیکی‌ها باشم. عکس یک الاغ است، از جلو و از نمای نزدیک گرفته شده، بر لبهٔ اقیانوس، نه این‌که اقیانوس، فقط برای من اقیانوس. طبیعتاً سعی کرده‌اند کاری کنند که حیوان سرش را بالا بگیرد، تا چشم‌های زیبایش بر سلولوئید نقش شود، اما حیوان سرش را پایین گرفته است. از حالتِ گوش‌هایش معلوم است که از شرایط موجود ناراضی و ناراحت است. کلاهی حصیری روی سرش گذاشته‌اند. پاهایی لاغر و محکم و موازی، سُم‌هایی کوچک، سبک و ظریف بر روی ماسه‌ها. طرح اندامش تار است، خندهٔ عکاس باعث لرزیدن دورین شده. اقیانوس چنان غیرطبیعی می‌نماید که آدم تصور می‌کند در استودیو ایستاده است، اما آیا نمی‌بایست درست عکس این را می‌گفتم؟ برای مثال، هیچ نشانی از لباس‌ها باقی نمانده، البته به استثنای چکمه، کلاه و سه جوراب، شمردمشان. لباس‌هایم کجا ناپدید شده‌اند، پالتویم، شلوآرم، و فلانلی که آقای کوین به من داد، با این جمله که دیگر به آن نیازی ندارد؟ شاید سوزانده شده‌اند. اما ما به چیزهایی که دیگر در اختیار من نیستند کاری نداریم. این جور چیزها در چنین لحظه‌ای به حساب نمی‌آیند، حالا مردم هرچه می‌خواهند، بگویند. در هر حال، فکر می‌کنم عاقبت تمامش خواهم کرد. بهترین‌ها را برای آخرِ کار گذاشته بودم، اما حالم چندان خوش نیست، شاید دارم می‌روم، در این صورت، متعجب خواهم شد. این یک ضعفِ گذراست، همه این جور ضعف‌ها را تجربه کرده‌اند. آدم ضعف می‌کند، بعد این حالت می‌گذرد، قوای انسان احیا می‌شود و دوباره همه‌چیز را از سر می‌گیرد. احتمالاً همین اتفاق دارد برایم رُخ می‌دهد. خمیازه می‌کشم، اگر قضیه جدی بود، خمیازه می‌کشیدم؟ چرا نکشم؟ با کمال میل کمی سوپ می‌خورم، البته اگر چیزی از آن باقی

مانده باشد. نه، حتی اگر کمی از آن باقی مانده باشد، نخواهم خورد. همین. چند روزی است که سوپم را عوض کرده‌اند، این را گفته بودم؟ گمانم گفته باشم. به عبث میزم را به سمتِ درِ هُل می‌دهم، و دوباره آن را به سمتِ خودم می‌کشم، و به امید این‌که سروصدایش را بشنوند عقب و جلویِش می‌کنم، به امید این‌که صدا را بشنوند و به درستی تفسیرش کنند، ظرف هنوز خالی است. یکی از قابلمه‌ها اما پر باقی مانده و آن یکی هم آهسته آهسته پر می‌شود. اگر بتوانم پرش کنم، هر دو را کف اتاق خالی می‌کنم، اما نامحتمل است. حال که دیگر خوردن را کنار گذاشته‌ام، تولید مدفوع و در نتیجه دفع مدفوع نیز کم‌تر شده است. قابلمه‌ها گویا مال من نیستند، فقط از آن‌ها استفاده می‌کنم. آن‌ها با تعریفی که من از اشیای متعلق به خودم دارم تطبیق دارند، اما متعلق به من نیستند. شاید تعریفی که دارم اشتباه باشد. هر کدام از آن‌ها دو دسته یا دستگیره دارند، که از لبه قابلمه بالاتر آمده و درست روی همدیگرند، و من چوبدستم را در همین دسته‌ها قلاب می‌کنم. به این طریق قابلمه‌هایم را حرکت می‌دهم، بلندشان می‌کنم یا پایین می‌گذارمشان. هیچ چیز به شانس واگذاشته نشده است. یا شاید همه چیز از شانس خوش باشد؟ بنابراین، می‌توانم به راحتی برشان گردانم و سر و تهشان کنم و آن قدر صبر کنم تا کاملاً خالی شوند. پس از این شادی گذرا به قابلمه‌هایم، احساس می‌کنم کمی سر حال‌تر شده‌ام. قابلمه‌ها متعلق به من نیستند، اما می‌گویم قابلمه‌هایم، همان‌طور که می‌گویم تختم، پنجره‌ام، همان‌طور که می‌گویم من. با این حال، دست خواهم کشید. اموال و خرده‌ریزهایم ضعیفم کرده‌اند، اگر دوباره در مورد آن‌ها حرف بزنم، دوباره ضعیف خواهم کرد، چون علت‌های همانند موجب پدید آمدن

معلول‌های همانند خواهند شد. اگر به خودم بود، دوست داشتم در مورد درپوش زنگِ دوچرخه‌ام حرف بزنم. می‌توانم همین حالا هم این‌کار را بکنم، چه چیزی می‌تواند جلویم را بگیرد؟ نمی‌دانم. نمی‌توانم. فکر کردن در مورد این‌که شاید از گرسنگی بمیرم، یا بهتر است بگویم از فحطی‌زدگی، پس از این‌که سرتاسر زندگی‌ام با موفقیت در برابر این تهدید هولناک مبارزه کرده‌ام. باورم نمی‌شود. پیرمردانِ عاجز مشمولِ مشیت و خواستِ الهی‌ند، تا به پایانِ راه. و وقتی که دیگر نتوانند چیزی ببلعند، کسی لوله‌ای را با فشار در حلقشان فرو می‌کند و پایین می‌دهد، یا در مقعدشان می‌چپاند و بالا می‌دهد و آن‌ها را پراز حریره ویتامین‌دار می‌کنند، تا به ارتکاب قتل و جنایت متهم نشوند. پس خیلی راحت و ساده، من از کهولتِ سن می‌میرم، اشباع از روزهایِ چون روزهای پیش از وقوع سیل، با شکمی پُر. شاید فکر می‌کنند من مرده‌ام. یا شاید خودشان مرده‌اند. من می‌گویم آن‌ها، هرچند شاید نباید بگویم. اوایل، یعنی واقعاً مربوط به آن اوایل بود، همیشه پیرزنی را می‌دیدم، و بعد تا مدتی بازویی زرد، و پس از آن تا مدتی بازوی زرد آدمی سالخورده. اما این‌ها احتمالاً چیزی بیش از عناصر ائتلافی کوتاه‌مدت نیستند. و راستش گاهی سکوت چنان سنگین می‌شود که گویی کره زمین غیرمسکونی است. این است نتیجه طبعی که به تعمیم دادن و عمومیت بخشیدن گرایش دارد. کافی است چندروزی هیچ چیز نشنوید، در همان کنج و سوراخیِ خودتان، هیچ چیز جز اصواتِ اشیا، و به تدریج این تصور به ذهن آدم می‌نشیند که تنها بازمانده نوع بشر است. اگر بنا می‌کردم جیغ کشیدن چه؟ نه این‌که قصد جلب توجه داشته باشم، فقط به قصد این‌که ببینم کسی در اطراف هست یا نه. اما دوست ندارم جیغ و داد کنم. آهسته

صحبت کرده‌ام، سرم به کار خودم بوده، همه روزهای زندگی‌ام، همان‌طور که برازنده کسی است که هیچ حرفی برای گفتن ندارد، و هیچ جایی برای رفتن، و طبعاً با دیده شدن یا شنیده شدن صدایش نیز هیچ چیز به دست نخواهد آورد. حال از امکان و احتمال این که در دایره‌ای به شعاع صد متر هیچ کس وجود نداشته باشد و بعد از آن گروه گروه آدم که از سروکول همدیگر بالا می‌روند حرفی نمی‌زنم. آن‌ها جرئت نزدیک شدن به من را ندارند. در این صورت، بدون هیچ فایده و ثمری می‌توانم آن قدر جیغ و داد کنم که از حال و نا بروم. با این حال، سعی خواهم کرد. سعی کرده‌ام. هیچ صدای غیرطبیعی‌ای نشنیدم. نه، دارم اغراق می‌کنم، در اعماق نای خودم خس خسی سوزناک شنیدم، درست مثل وقتی که آدم ترش می‌کند. با تمرین شاید بتوانم ناله کنم، قبل از مُردن. دیگر خواب‌آلود نیستم. در هر حال، دیگر نباید بخوابم. چه ملالی. جزر آب را از دست داده‌ام. گفتم که فقط بخش کوچکی از آن چیزهایی را که از ذهنم می‌گذرند به زبان می‌آورم؟ حتماً گفته‌ام. آن‌هایی را انتخاب می‌کنم که هم‌سنگ‌ترند. همیشه هم آسان نیست. امیدوارم آن چیزهایی که می‌گویم، واقعاً مهم‌ترین حرف‌های ذهنم باشند. نمی‌دانم آیا هرگز می‌توانم از این کار دست بکشم یا نه. شاید بهتر باشد این ته‌مانده مغزِ مدام را به گوشه‌ای ببندازم. در این صورت، دیگر هرگز نمی‌توانم پیدایش کنم. شاید مایه افسوس خوردن شود. مغزِ کوچکِ مدام. این خطری است که تمایلی به پذیرشش ندارم، دست‌کم فعلاً. بعد چه؟ نمی‌دانم آیا می‌توانم با استفاده از چوب‌دستم، تختم را حرکت بدهم یا نه. شاید چرخ داشته باشد، خیلی از تخت‌ها چرخدارند. باور نکردنی است که تا به حال به این مسئله فکر نکرده بودم، در کل مدتی که این‌جا بوده‌ام.

حتی شاید بتوانم هدایتش کنم، خیلی باریک است، از وسطِ در، و حتی به پایین پله‌ها، البته اگر پلکانی باشد که به پایین برسد. دور و دورتر. تاریکی به یک معنا ضدِ من است. اما همیشه می‌توانم سعی کنم و ببینم می‌توانم تخت را به حرکت درآورم یا نه. فقط کافی است که چوبدستیم را به دیوار بگذارم و هُل بدهم. و در صورت موفقیت، خودم را می‌بینم که در اتاق چرخشی کوچک می‌زنم، و آن قدر صبر می‌کنم که در روشنایی بتوانم حرکت کنم و پیش بروم. دست‌کم تا وقتی به این شکل مشغولم، دیگر به خودم دروغ نخواهم گفت. و بعد، چه کسی می‌داند، شاید این تلاش جسمانی به واسطهٔ وادادن و از کار افتادگیِ قلبِ کارم را یکسره کند.

چوبدستیم را گم کرده‌ام. این اتفاق عمدی امروز است، چون دوباره روز شده. تخت از جایش جنب نخورده. حتماً در دلِ تاریکی تکیه‌گاهم را گم کرده‌ام. *Sine qua non*، حق با ارشمیدس بود. چوبدستم اگر از روی دیوار سُر نمی‌خورد، از روی این تخت حرکت می‌داد. البته برای من چشم پوشیدن از تخت به مراتب بهتر از گم کردنِ چوبدستم بود. اما فرصت فکر کردن نداشتم. ترس از افتادن از روی تخت سرچشمهٔ حماقت‌های بسیاری شده است. این فاجعه است. به گمانم حال عاقلانه‌ترین کار تجربهٔ دوباره است، تعمق کردن و اصلاح شدنِ کار. به همین اعتبار است که انسان از میمون متمایز می‌شود و یکی از پی دیگری، کشف می‌کند و کشف می‌کند، همیشه بالا و بالاتر، رو به سوی نور و روشنایی. حال که چوبدستیم گم شده، تازه متوجه می‌شوم که چه چیزی را از دست داده‌ام و این چیز برایم چه اهمیتی داشته است. و به این ترتیب، در نهایت درد ورنج، درکم ارتقا یافته و به درکِ معنای چوبدست نائل آمده‌ام، فارغ و پیراسته از همهٔ

حوادث و فراز و نشیب‌ها، چنان که حتی خوابش را نیز ندیده بودم. چه پیشرفتِ فکری‌ای. چنان که در پَسِ لفافِ فاجعه‌ای که برایم پیش آمده، نعمتی در لباسِ نِقَمَت می‌بینم. چه واقعیتِ تسلی‌بخشی. البته فاجعه بدون شک و تردید به معنای دیرینه‌اش این‌جا نیز مصداق دارد. مدفون شدن در گدازه و خم به ابرو نیاوردن، در این‌گونه اوقات است که انسان ثابت می‌کند چند مرده حلاج است. دانستنِ این‌که دفعه بعد بهتر عمل خواهید کرد، به نحوی غیرقابل تشخیص بهتر از پیش، و در عین حال، دانستنِ این‌که هیچ دفعه بعدی در کار نیست، و این‌که چه خوب است که دفعه بعدی در کار نیست، و فقط یک اندیشه وجود دارد که می‌توان با آن راه را ادامه داد. فکر کردم که به بهانه چوبدستیم به بهترین شرح ممکن رسیده‌ام، مثل میمونی که با کلیدی که در قفسش را باز می‌کند، تنش را می‌خاراند و کک‌هایش را از بین می‌برد. چون حالا برایم روشن است که با استفاده هوشمندانه‌تر از چوبدستیم می‌توانستم از تخته خارج شوم و حتی به آن بازگردم، یعنی وقتی که دیگر از غلت زدن بر کف اتاق و کشیدن خودم به اطراف اتاق یا روی پله‌ها خسته و دلزده می‌شدم. این خودش در روند تجزیه شدن و گندیدن من نوعی تنوع محسوب می‌شد. چطور این فکر هرگز به ذهنم خطور نکرد؟ این حقیقت دارد که من به ترکِ تخته هیچ تمایلی ندارم. اما آیا آدم عالم و عاقل آرزوی چیزی را می‌کند که حتی احتمالش را هم درک نمی‌کند؟ من درک نمی‌کنم. شاید عالم درک کند. اما من؟ دوباره روز شده. حتماً پس از یک دوره اوج یأس و ناامیدی خوابم برده، یأسی که مدت‌هاست تجربه نکرده‌ام. چرا باید مایوس بود وقتی یکی از دزدها نجات پیدا کرد، این درصِد سخاوتمندانه‌ای است. چوبدستیم را کف اتاق می‌بینم، چندان دور

از تخت نیست. این یعنی بخشی از آن را می‌بینم، تنها بخشی که می‌توان از چویدستیم دید. امکان دارد درست روی خط استوا، یا حتی یکی از قطب‌های شمال یا جنوب باشد. نه، نه کاملاً، چون شاید برای برگرداندنش شیوه‌ای بیابم، تا این حد نابغه‌ام. پس نمی‌توان گفت که همه چیز به طور قطع و برای همیشه از دست رفته. در این اثنا، دیگر هیچ چیز مالی من نیست، البته براساس همان تعریفی که دارم، اگر درست به‌یادم مانده باشد، بجز دفترچه، مغز مداد و مداد فرانسویم، به فرض این‌که وجود خارجی داشته باشد. کار خوبی کردم از ادامه تهیه آن فهرست دست برداشتم، فکر خیلی خوبی بود. حالا کم‌تر احساس ضعف می‌کنم، شاید وقتی خواب بودم، خوردنی به خوردم داده‌اند. قابلمه را می‌بینم، همان که پُر نیست، آن‌هم به نحوی از کفم رفته. بدون شک مجبور خواهم شد خودم را روی تخت به فراموشی بسپرم، مثل وقتی که نوزاد بودم. دست‌کم، حالا از سیلی و تیپا خبری نیست. اما حرف زدن در مورد خودم دیگر کافی است. شاید فکر کنید بعد از این‌که چویدستیم را از دست دادم، خیالم راحت شده. فکر کنم می‌دانم چگونه می‌شود دوباره به‌دستش آورد. اما برای من اتفاقی افتاده است. یعنی به عمد مرا از خوردنِ سوپ محروم کرده‌اند تا مُردنم را جلو بپندازد؟ آدم خیلی شتابزده در مورد مردم قضاوت می‌کند. اما اگر این‌طور است، پس چرا وقتی خواب بودم به من غذا داده‌اند؟ اما هیچ دلیلی وجود ندارد که ثابت کند آن‌ها واقعاً این کار را کرده‌اند. اما اگر می‌خواستند کم‌کم کنند، هوشمندانه‌تر این نبود که سوپ سمّی به خوردم بدهند، مقدار قابل توجهی سمّ؟ شاید از تشریح جسد می‌ترسند. مسلم است که خیلی آینده‌نگرند. این قضیه مرا به یاد این مسئله می‌اندازد که بین خرده‌ریزهای زمانی یک شیشه

کوچک داشتیم، بدون برچسب، و حاوی چند قرص. مُسپهل؟ آرام‌بخش؟ یادم نیست. متوسل شدن به این قرص‌ها برای آرامش و بعد فقط اسهال نصیب آدم می‌شود، خدای من! این دیگر واقعاً ناراحت‌کننده است. در هر حال، این سؤال مطرح نیست. من آرامم، اما نه به قدر کافی، هنوز کمی آرامش کم دارم. اما دیگر حرف زدن در مورد خودم کافی است. بگذارید ببینم ایدهٔ کوچکم به کجا می‌رسد، منظورم نحوهٔ دستیابی دوباره به چوبدستی است. واقعیت این است که به حتم خیلی ضعیف شده‌ام! اگر این ایده واقعاً راه به جایی داشته باشد، سعی خواهم کرد هرطور شده از روی تختم بلند شوم، این برای مرحلهٔ اول کار. اگر این کار را نکنم، دیگر نمی‌دانم چه خواهم کرد. شاید بروم ببینم حال و روز مک‌من چطور است. همیشه این راه به‌رویم باز است. اما این نیاز به فعالیت چیست؟ دارم عصبی می‌شوم.

یک‌روز، مدت‌ها بعد، آن‌طور که از ظاهرش برمی‌آید، مک‌من دوباره، یک‌بار دیگر، به نوعی تیمارستان رفت. او که به‌رغم میل خودش به آن‌جا برده و در آن‌جا رها شده بود، در آغاز نمی‌دانست آن‌جا تیمارستان است، اما به محض این‌که شرایط شنیدن واقعیت را پیدا کرد، به او گفتند آن‌جا کجاست. به او گفتند که، حال شما در هاوس اُف سنت جان اُف گاد هستی، با شمارهٔ صد و شصت و شش. از هیچ چیز نترسید، در میان دوستان هستید. دوستان؟ خوب؛ خوب. به هیچ چیز فکر نکنید، ما هستیم که باید فکر کنیم و برای شما دست به عمل بزنیم، یعنی از این به بعد. ما این کار را دوست داریم. بنابراین، از ما تشکر نکنید. علاوه بر مسئلهٔ تغذیهٔ شما که با دقت تمام برای زنده نگه داشتن شما تعیین شده، خوب، هر شنبه، به افتخار حامی مالی

مالون می‌میرد

۱۳۶

مرکزمان نیم پاینت آبجوی پورتر و مقداری تنباکو به شما داده خواهد شد. بعد براساس وظایف و اختیارات ویژه‌اش، توصیه‌ها و دستورات دیگر را پیگیری کرد، چون اختیارات ویژه‌ای به او داده بودند، با این حال، هدایا و پیشکش‌ها چون باران بر سرش سرازیر شدند.

مَک‌مَن، مبهوت از آن‌همه ادب و نزاکت، همان دم متوجه نشد که روی سخن با اوست، چون در تمام عمرش از این‌گونه کارهای خیر و نیکو اجتناب کرده بود. اتاق، یا سلولی که او در آن استقرار یافته بود، آکنده بود از مردان و زنانی سفیدپوش. دور و اطراف تختش لول می‌زدند، و آن‌ها که پشت جلوتری‌ها بودند، روی نوک پنجه بلند می‌شدند و سَرک می‌کشیدند تا او را بهتر ببینند. کسی که صحبت می‌کرد مرد بود، طبیعی هم بود، در عنفوان و بهار زندگی، اجزای صورتش به یک اندازه القاگر نرمی و لطافت و سختی و شقاوت بود، و ریشی انبوه و ژولیده نیز گذاشته بود، بدون شک به قصد ایجاد مشابهت بیش‌تر میان خود و عیسی مسیح. حقیقت این بود که او آن‌قدر مطالعه یا روخوانی نمی‌کرد که بتواند با نگاه به کاغذی که در دست داشت و هرازگاه چشمان مضطربش را به آن می‌دوخت، دریابد که کجاست و چه موقعیتی دارد. عاقبت این کاغذ را به مَک‌مَن داد، به همراه تکه‌ای مدادِ جوهری، که از همان ابتدا نوکش را با لبان خود تر کرد و از او خواست برگه را امضا کند، و البته در انتها گفت این کار صرفاً تشریفات اداری است. و وقتی مَک‌مَن اطاعت کرده بود – حال چه از ترس مجازات شدن به خاطر نافرمانی و چه به دلیل عدم درک اهمیت کاری که داشت انجام می‌داد – شخصی دیگر کاغذ را پس گرفت، نگاهی به آن انداخت و گفت، مَک چچی؟ این بار صدای یک زن بود، فوق‌العاده تیز و گوش‌خراش، بعد صدایی گفت، مَن،

اسمش مَک مَن است. این زن پشت سر او نشسته بود، طوری که مَک مَن او را نمی دید، و زن با هر دستش یکی از میله های تخت را چسبیده بود. طرف گفت، شما کی هستید؟ کسی جواب داد، اما اسمش مول^۱ است، نمی بینی، اسمش مول است. کسی که صحبت می کرد به سمت کسی که این جواب را داده بود برگشت و به او چشم غرّه رفت و بعد نگاهش به پایین دوخته شد و گفت، البته، البته، حواسم سرجا نیست. بعد از لحظه ای مکث گفت، اسم قشنگی است، اما معلوم نبود که در مورد اسم قشنگی مول این تعریف را کرده است، یا در مورد اسم قشنگی مَک مَن. با عصبانیت گفت، تو را به مسیح قسم، دست بردارید. بعد ناگهان برگشت و فریاد زد، شما را به خدا قسم، شما پی چه هستید؟ و اتاق هر دم پُر و پُرتَر می شد، چون هر لحظه بر تعداد تماشاگرانِ جدید اضافه می شد. بعد کسی که سر رشته کلام دستش بود گفت، من شخصاً دارم می روم. آن وقت همه عقب رفتند، سراسیمه و آشفته، و هریک سعی می کرد اولین نفری باشد که از در بیرون می رود، البته به استثنای مول، که حتی از جایش جُنُب هم نخورد. اما وقتی همه رفتند، او هم به سمتِ در رفت و آن را بست، بعد برگشت و روی صندلی کنارِ تخت نشست. پیرزنی ریزاندام بود، که از صورت و اندام هر دو بَد آورده بود. انگار فراخوانده شده بود تا در حوادثِ چشمگیری که امیدوارم در به پایان رساندن کار به من کمک کنند نقشی مشخص ایفا کند. بازوان باریک و زرد که به واسطه ناهنجاری استخوانی از شکل طبیعی خارج شده اند، لبانی درشت و بزرگ، چنان که پنداری نیمی از صورتش را پوشانده، و در نگاه اول، نفرت انگیزترین بخشِ چهره اش بود. دو گوشواره به

1. Moll.

مالون می‌میرد

۱۳۸

شکل دو صلیب دراز از جنس عاج به گوش انداخته بود که با کوچک‌ترین حرکت سرش تکان‌تکان می‌خورند.

مکشی می‌کنم تا نکته‌ای را ثبت کنم، این نکته را که احساس غریب و خارق‌العاده‌ای دارم. شاید هذیان و سرسام.

از نظر مک‌من احتمال دارد وظیفه مراقبت و نگهداری از او را به عهده این شخص سپرده باشند. صحیح. چون توسط مقامات اعلام شده بود که شماره صد و شصت و شش مخصوص مول است. مول برای او غذا آورد (هر روز یک ظرف بزرگ، تا او در وعده اول همان غذا را گرم و در وعده بعدی سرد بخورد)، و هر روز صبح اول وقت پیشابدان او را هم خالی می‌کرد و به او نشان می‌داد که چطور خودش را بشوید، صورت و دستانش را هر روز، و بخش‌های دیگر بدنش را به ترتیب در روزهای هفته، دوشنبه‌ها پاها، سه‌شنبه‌ها پاها تا به زانوهای چهارشنبه‌ها ران‌ها و غیره، روندی که در یکشنبه با فرارسیدن نوبت گوش‌ها و گردن به اوج می‌رسید، نه، یکشنبه‌ها استراحت می‌کرد و دیگر شستشویی در کار نبود. مول کف زمین را جارو می‌کرد، هرازگاه لحاف‌ها را می‌تکاند و انگار از برق انداختن اشیا بسیار لذت می‌برد، طوری که نورهایی که از تنها پنجره موجود به کف اتاق‌ها می‌ریخت به خوبی منعکس می‌شد، پنجره‌ای که هرگز باز نمی‌شد. وقتی مک‌من کاری انجام می‌داد، او به مک‌من می‌گفت که آیا آن‌کار مجاز است یا نه، به همین شکل، اگر مدتی ساکن و بی‌حرکت می‌ماند، به او اطلاع می‌داد که این بیکاری و سکون خلاف مقررات است یا نه. آیا این به آن معنا بود که مول همیشه در کنار او می‌ماند؟ نه، چون بدون شک او می‌بایست به کسان دیگری هم رسیدگی می‌کرد، و به دیگران هم آموزش می‌داد. اما در مراحل آغازین، پیش از آن‌که مک‌من به این

پیش تازه در سرنوشتش عادت کند، مول مسلماً تا حد امکان او را تنها نمی‌گذاشت و حتی بخشی از شب را نیز از او مراقبت می‌کرد. این مول چه زن فهمیده‌ای بود، و چه خوش طینت، این حکایت به خوبی مؤید خصایل اوست. یک‌روز، کمی پس از پذیرشش، مک‌من ناگهان به خود آمد و متوجه شد که به جای پوشش معمول و همیشگی اش، روپوشی گشاد و بلند از جنس کتانِ زیر به تن دارد. بلافاصله شروع کرد با صدای بلند جنجال راه انداختن که لباس‌هایش را برایش پس بیاورند، از جمله شاید محتویاتِ داخلِ جیب‌هایش، چون فریاد زد، خرده‌ریزهایم! خرده‌ریزهایم! مدام تکرار می‌کرد و تکرار می‌کرد، روی تخت این طرف و آن طرف می‌پرید و با کفِ دستانش به پتو می‌کوبید. بعد مول روی لبهٔ تخت نشست و دستانش را به این ترتیب حرکت داد: یکی روی یکی از دستانِ مک‌من، و آن یکی روی پیشانی او. چنان ریز و کوتاه بود که پاهایش به کفِ اتاق نمی‌رسید. وقتی مک‌من کمی آرام‌تر شد، مول به او گفت لباس‌هایش بدون تردید سوزانده شده بودند و دیگر وجود خارجی نداشتند و بنابراین، نمی‌شد آن‌ها را به او پس داد. در ارتباط با اشیای یافته شده در داخل جیب‌هایش، آن‌ها را کاملاً بی‌ارزش محسوب کرده بودند، چیزهایی که فقط باید دور ریخته می‌شدند، البته به استثنای یک جاقاقویی کوچک و نقره که ممکن بود هر لحظه آن را به او پس بدهند. اما این جملات چنان مک‌من را ناراحت و پریشان کرد که مول بلافاصله گفت حرف‌هایش فقط برای شوخی بوده و این‌که، درواقع، لباس‌های او، شسته و تمیز، اتو شده، رفو شده، نفتالین زده در جعبه‌ای مقوایی با نام و شمارهٔ او، سالم و بی‌عیب و نقص تا شده‌اند، در امن و امان، مثل این‌که به جای معتبری مثل بانک انگلیس سپرده شده باشند. اما وقتی مک‌من باز هم

با شدت و حدت اشیایش را طلب کرد - انگار حتی یک کلمه از حرف‌های مول را هم درک نکرده بود - مول مجبور شد به او بگوید که طبق مقررات هرگونه تماس بیماران با چیزهای فریبنده‌ای که آن‌ها را به یاد روزهای بی‌فکری و بی‌مسئولیتی گذشته‌شان بیندازد ممنوع است، تا روز مرخصیشان از تیمارستان. اما وقتی مَک‌مَن باز هم در نهایت شور و هیجان خواستار پس گرفتن لوازش و به‌خصوص کلاهش شد، مول به او گفت که رفتارش به‌هیچ‌وجه منطقی نیست و بعد او را ترک کرد. و اندکی بعد برگشت، در حالی که بانوک انگشتانش کلاه مورد نظر را نیز با خود آورده بود، و احتمالاً آن را از میان تَلِ زیاله‌ها در انتهای باغچهٔ سبزیکاری پس آورده بود، چون گوشه‌های کلاه به‌کود آلوده شده بود و انگار داشت می‌پوسید. و مول مجبور شد به او اجازه دهد که کلاه را سرش بگذارد، و حتی کمکش هم کرد، کمکش کرد تا روی تخت بنشیند و بالش‌هایش را طوری مرتب کند که انگار قرار بود مدت‌ها بدون آن‌که دراز بکشد، همان‌طور شق‌ورق و بدون خستگی سر جایش بنشیند. و مول با ملاطفت به چهرهٔ مَک‌مَن دقیق شد و دریافت که او آرام‌تر شده، و حتی لبانش به زحمت داشت طرح لبخند به خود می‌گرفت، در حالی که چشمان سرخ و کوچکش نیز با کمرویی به مول دوخته شده بود، انگار می‌خواست بابت پس آوردن کلاهش از او تشکر کند، و بعد دستانش را بالا برد تا کلاه را روی سرش محکم کند، آن وقت در حالی که بدنش روی پتو می‌لرزید، دوباره دراز کشید تا استراحت کند. و عاقبت آن دو مدتی طولانی به یکدیگر خیره شدند و بعد مول آهی کشید و لبانش را لبخندی هولناک از هم گشوده شدند، و همین باعث شد که چشمان مَک‌مَن مثل حیوانی که به صاحبش خیره شده باشد بلرزد، و عاقبت به‌ناچار

رویش را برگرداند تا دیگر مجبور نباشد نگاه مول را تحمل کند. پایان حکایت. این باید همان کلاهی باشد که وسط آن دشت به حال خود رها شده بود، شباهتش به آن کلاه فوق العاده زیاد است. پس آیا ممکن است این همان مَکَمَنِ قبلی نباشد، آن هم به رغم شباهت زیادی که با او دارد (دست کم، از نظر کسانی که قدرتِ سالیانِ سپری شده و تأثیرشان را بر چهرهٔ انسان می شناسند)، هم به لحاظ جسمانی و هم غیر جسمانی. این حقیقت دارد که مَکَمَن‌ها در جزیره تعدادشان زیاد است و - به استثنای چند مورد - همگی شان به این که از پشت یک مردِ واحد و سخت کوش هستند افتخار می کنند. بنابراین، لاجرم شبیه یکدیگر نیز هستند، تا آن جا که گاهی دوستانِ آن‌ها که خیلی به تشخیص آن‌ها از همدیگر علاقه دارند، آن‌ها را با همدیگر اشتباه می گیرند. مهم نیست، همهٔ سالخوردگان با جسم و روح پیر شبیه همدیگرند. تا مدت‌ها از روی تختش حرکت نکرد، و نمی دانست آیا می تواند راه برود، یا حتی از جایش بلند شود یا نه، و این که اگر قدرتش را داشته باشد و این کار را نیز انجام بدهد، مقامات از دستش ناراحت و رنجیده خاطر خواهند شد یا نه. پس اجازه دهید نخست اولین دوره از اقامت مَکَمَن را در هاوسِ اُف سنت جان اُف گاد بررسی کنیم. سپس به دورهٔ دوم، و در صورت ضرورت حتی دورهٔ سوم نیز خواهیم پرداخت.

هزار مسئلهٔ جزیی، بسیار عجیب، با در نظر گرفتن وضعیتیم، که امیدوارم درست تفسیرشان کنم. اما دارم می فهمم که یادداشت‌هایم، می خواهند تمام آنچه مدعیِ ثبتشان هستند را یکسره نیست و نابود کنند. بنابراین، سعی دارم هرچه سریع تر از این حرارت فوق العاده زیاد حذر کنم، و توقع داشتم - اگر واقعاً توقعی در کار بود - که خنک شوم!

بین مک‌من و پرستارش صمیمیت ایجاد شد. سرانجام کار به آن جا رسید که مولی گفت، ای کاش شصت سال پیش با هم آشنا شده بودیم! و مک‌من به واسطه همین ارتباط در استفاده از کلام مکتوب پیشرفت چشمگیری کرد و ظرف مدتی کوتاه آموخت که در مواقع مقتضی بله، خیر، بیش‌تر و کافی است را به کار گیرد، کلماتی که برای زنده نگه داشتن شعله زندگی لازمند. در همین دوره بود که مک‌من، به لطف نامه‌های پر و پیمانی که مولی برایش می‌آورد و در دستانش می‌گذاشت، به جهانِ سحرانگیز مطالعه رخنه کرد. و خاطرات دوران مدرسه و تحصیل چنان پرننگ و ماندگارند که مک‌من به زودی توانست بدون کمک و توضیحات پرستارش، همه چیز را درک کند، ورقه‌ها را تا آن جا که می‌توانست از صورتش دور می‌کرد و آن‌ها را می‌خواند. وقتی مک‌من مشغول مطالعه می‌شد، کمی از او فاصله می‌گرفت، و با چشمان فروافتاده با خودش می‌گفت، حالا او به بخشی رسیده است که، و چند لحظه بعد دوباره، حالا او به بخشی رسیده است که، و وضعیت همین‌طور ادامه می‌یافت تا عاقبت صدای برگرداندن اوراق به داخل پاکت به او اعلام می‌کرد که مک‌من نوشته‌ها را تا به آخر خوانده است. بعد مول با اشتیاق به سمت او برمی‌گشت، درست در لحظه‌ای که مک‌من نامه را بالا آورده و به لبانش فشرده بود. بعد مک‌من نامه را به او پس می‌داد و او نامه را زیر بالش مک‌من، کنار نامه‌های دیگر می‌گذاشت، نامه‌هایی که همه براساس تاریخ نگارششان چیده و به همدیگر بسته شده بودند. این نامه‌ها به لحاظ فرم و فحوا چندان فرقی با همدیگر نداشتند، و همین مسئله کار را برای مک‌من آسان‌تر می‌کرد. مثال: عزیز دلم، روزی نیست که زانو نزنم و از این که پیش از مرگ شما را یافته‌ام خداوند را

شکر نکنم. چون ما به زودی خواهیم مرد، من و شما، این روشن است. سؤال من فقط این است که آیا هر دو در یک لحظه خواهیم مرد. در هر حال، من کلید گنجۀ داروها را دارم. اما اجازه دهید پس از آن روز طولانی طوفانی، از این تابش عالی خورشید لذت ببریم. شما این طور فکر نمی کنید؟ عزیز من! آه، ای کاش فقط هفتاد سال پیش همدیگر را می دیدیم! نه، این طوری عالی است، دیگر آن قدر فرصت نخواهیم داشت که از یکدیگر بیزار و متنفر شویم، که به چشم خود شاهد سپری شدنِ دوره جوانیمان باشیم، و با دل آشوبه و انزجار از شور و شیفتگی گذشته ها مان یاد کنیم، که به دنبال یافتن شخص ثالثی برویم، شما از یک طرف، و من از سوی دیگر، در یک جمله کوتاه می توانم بگویم که دیگر برای شناختنِ همدیگر هیچ فرصتی نخواهیم داشت. وقتی یکدیگر را در آغوش می گیریم، دیگر چیزی اهمیت نخواهد داشت. اما همه چیز نسبی است، بیا این مسئله را به خاطر داشته باشیم، گوزن های نر و ماده نیازهای خاص خود را دارند و ما نیز نیازهای خاص خودمان را... واقعاً جای شگفتی دارد، چه زندگی سالم و توأم با حُجب و عفاف داشته ای. من نیز همین طور، به حتم خودت متوجه شده ای. این را هم در نظر داشته باشید که جسم و بدنِ انسان غایت و همه چیز نیست، به خصوص در سن و سالِ ما، و آیا عاشقانی را می شناسید که بتوانند مثل ما با نگاهشان به یکدیگر عشق بورزند، چون آن ها با چشمانشان به سرعت تمام دیدنی های همدیگر را می بینند و بعد حتی نمی توانند چشمانشان را باز نگه دارند، بدون شورِ حقیقیِ عشق، اما ما تازه وقتی بنابر ضروریاتِ زندگی روزمره مان از یکدیگر جدا می شویم، درک می کنیم که نگاهمان به یکدیگر واقعاً چه تأثیری دارد. به علاوه، این مسئله را هم مد نظر داشته باشید، چون

دیگر میان ما دو نفر چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد، در نظر داشته باشید که من هرگز زیبا یا خوش اندام نبوده‌ام، بلکه بالعکس، براساس آنچه از دیگران شنیده‌ام، خیلی هم زشت و بدقواره هستم. بابا که همیشه می‌گفت مردم از یک کیلومتری من فرار می‌کنند، حرفش را فراموش نکرده‌ام. و شما، عزیزم، حتی خود شما هم اگر در دورهٔ پرتب‌وتاب جوانی بودید، آیا شرایط ضروری دیگر را هم می‌داشتید؟ شک دارم. و حال به نظر من می‌رسد که ما، ما که هرگز از جانب کسی درک نشده‌ایم، از معصومیت و تازگی و طراوت بی‌بهره نیستیم. سرانجام فصل عاشقی برای ما نیز فرارسیده است، پس بیا حداکثر استفاده را از آن ببریم، بعضی گلابی‌ها فقط در ماه دسامبر می‌رسند و پخته می‌شوند. در مورد شیوه‌های ما نگران نباش، و قول می‌دهم که مایهٔ شگفتی همدیگر خواهیم شد. از آموزش‌های من پیروی کنید، حتم دارم که برای فراگرفتن مسائل تازه برمی‌گردید. جای شرمندگی دارد، ای پیرمرد کثیف! همین استخوان‌ها باعث ایجاد مشکلند، در این مورد به شما اطمینان می‌دهم. خوب، ما باید همدیگر را همان‌طور که هستیم بپذیریم. و مهم‌تر از همه این‌که نگرانی به خودتان راه ندهید، این مسائل همه جزئی و بی‌اهمیتند. بیاید به ساعاتی فکر کنیم که خسته و زار، در دل تاریکی یکدیگر را در آغوش گرفته‌ایم و پیکرمان به یکدیگر تنیده‌اند، و قلب‌هایمان چون یک قلب واحد می‌تپد، و به نوای باد گوش می‌کنیم که می‌گوید بیرون بودن، در تاریکی شب، در زمستان، چگونه است و این‌که در خلال گذر زمان همین بوده‌ایم که همواره بوده‌ایم چه معنایی دارد، و بعد در کنار همدیگر غرق می‌شویم، در ژرفنای احساس شوربختی و ناخشنودی‌ای که هیچ شرم نمی‌شناسد. باید این‌گونه به مسائل نگاه

کنیم. پس شجاع باش، مکِ پیر و عزیز و پشمالوی من. پی نوشت: در مورد صدف‌ها هم جويا شدم، امیدوارم اوضاع بر وفق مراد ما پیش برود. این‌گونه بود سبک آشفته و درهم برهم نامه‌هایی که مول - مولی که بدون شک برای خالی کردن فشار احساساتش از طریق مجراهای هنجار و پذیرفته شده سر از پا نمی‌شناخت - هفته‌ای سه یا چهار بار برای مکِ من می‌نوشت، و مکِ من نیز هرگز به آن‌ها پاسخ نمی‌داد، منظورم این است که در جواب آن‌ها نامه نمی‌نوشت، بلکه به شیوه‌های خاص خودش نشان می‌داد که از دریافت آن نامه‌ها تا چه حد خوشحال و خرسند می‌شود. اما نزدیک به پایان این دوره صفا و بی‌آلایشی، یعنی وقتی که دیگر داشت خیلی دیر می‌شد، اشعاری کوتاه با ساختاری عجیب و غریب می‌نوشت تا به محبوبش اهدا کند، چون احساس می‌کرد مول آهسته آهسته از دستش درمی‌رود. مثال:

دل‌های مک و مولی
در آخرین شب و روزهای
غمی بی‌پایان
با عشق پیوند می‌یابند

مثالی دیگر:

به سوی قطعه خاکِ منتظر
در گورستان مجاور
مک و مول دست در دست
عشق چراغِ راه مک است

او فرصت داشت با همین سبک و سیاق ده یا یازده شعر دیگر

مالون می‌میرد

۱۴۶

بنویسد، که شاخص اصلی همه آن‌ها نوعی شور و غلیان عشق در حکم نوعی چسب مرگبار بود، مفهومی که اغلب در متون عرفانی دیده می‌شود. و خارق‌العاده است که مک‌من در مدتی چنین کوتاه، و بعد از آن‌همه کارهای اولیه شوم و نحس موفق شده است تا این حد پیشرفت کند. و اگر آدم با مفهوم ارتباط جنسی حقیقی در سنین نه چندان بالا آشنا شده باشد، می‌تواند در مورد دستاوردهایش به تعمق بنشیند.

من تباه شده‌ام. بی‌حتی یک کلام.

به حق هم که آغازی شوم و نحس بود، دوره‌ای که طی آن احساس او نسبت به مول حقیقتاً آمیخته به نفرت و انزجار بود. به‌خصوص، لبان مول مشمئز و دلزده‌اش می‌کرد، اگرچه چند ماه بعد وقتی آن‌ها را می‌دید، نه تنها چشمانش را می‌بست، بلکه برای امنیت بیش‌تر حتی دستانش را هم روی آن‌ها می‌گذاشت. بنابراین، این مول بود که در این دوره با تلاش‌های خستگی‌ناپذیرش به‌راستی به خود فشار می‌آورد، و شاید همین مسئله روشن کند که چرا در پایان او تا آن حد ضعیف شده بود و خودش در شرایطی قرار گرفته بود که به انگیزه و محرک نیازمند شده بود. البته شاید هم مسئله سلامتی یا بیماری مطرح بود. اما این منافاتی با فرضیه سوم ندارد، به اصطلاح این‌که مول در نهایت متوجه اشتباه خودش شده و فهمیده بود که مک‌من آن مردی که او فکر می‌کرد نیست، و دنبال راهی می‌گشت که به آمیزششان پایان دهد، اما آرام و بدون هیچ‌گونه شتابزدگی، مبادا که مک شوکه شود. متأسفانه مسئله مورد نظر ما در این جا نه مول، که در نهایت موجودی است مؤنث، که خود مک‌من است، و آن‌هم نه پایان رابطه آن‌ها، بلکه مرحله آغازین این ارتباط. دوره کوتاه میان دو نقطه آغاز و پایان این

ارتباط، همان هنگام که میان بالا رفتن تب و شور عشق در وجود یکی از طرفین و خنک شدن آن دیگری نوعی تعادل و برابری پرنوسان حرارتی وجود دارد، و دیگر هیچ اشاره‌ای به این موضوع نخواهد شد. چون اگر نداشتن و دیگر نداشتن منوط به داشتن است، دیگر نیازی به تفسیر و توضیح بیهوده وجود نخواهد داشت. اما اجازه دهید برای درک پایان این مسیر، فقط به خود حوادث توجه کنیم، این شیوه، بیش و کم، ما را به مسیر صحیح راهنمایی خواهد کرد. مثال: یک‌روز، در همان دوره‌ای که مک‌من به نقش جدید خود به‌عنوان کسی که محبوب و معشوق مول بود عادت می‌کرد، به بهانه دیدن گوشواره‌های مول ناگهان صورت او را پس زد و از صورت خود دور کرد. اما وقتی مول می‌خواست دوباره سر برگرداند، مک‌من بلافاصله نخستین کلماتی را که به ذهنش آمد به زبان آورد و گفت، خدایا، چرا دو مسیح؟ و منظورش این بود که به‌نظر او، حتی یکی هم زیاد بود. مول هم بلافاصله پاسخی بی‌معنا داد و گفت، چرا دو گوش؟ اما یک لحظه بعد به هر نحو که بود، از مک‌من عذرخواهی کرد و با لبخند (با کوچک‌ترین بهانه لبخند می‌زد) گفت، به‌علاوه، آن‌ها دزدند، مسیح در دهان من است. بعد آرواره‌اش را پایین آورد و با نوک انگشت دندان آسیاب سوراخ شده‌اش را، که احتمالاً با مته دندانپزشک سوراخ شده بود، لمس کرد و گفت، دندانم لق شده، یکی از همین صبح‌های قشنگ از خواب بیدار می‌شوم و متوجه می‌شوم که بی‌اختیار خودم آن دندان را بلعیده‌ام. شاید بهتر باشد آن را بکشم. بعد لب زیرینش را رها کرد و لبش با صدای بوب سر جای اصلیش برگشت. این اتفاق تأثیر زیادی بر مک‌من گذاشت. اما کدام عشق است که از وجود چنین کمک‌ها و محرک‌هایی بی‌نیاز باشد؟ این

محرک گاه یک شیء مثل بند یا کیش جوراب یا مام ضد عرق زیر بازوست. و گاهی هم تصویر ساده شخصی ثالث. چند کلام پایانی در باب افول و نابودی این پیوند. نه، من نمی توانم.

خسته از خستگی، ما، سفید واپسین، تنها مایه تأسف، حتی این. مُردن، پیش روی او، روی او، با او، و گردیدن پی بشر بینوا، مُرده بر روی مُرده، بدون اجبارِ مرگِ دوباره، از میان زندگان، حتی این، حتی این هم نه. ما، من این جا، همین زیر است، بسیار زیر، چیز کوچکی که می توانستم آرزو کنم. و یک روز، به زودی، به زودی، یک شب روشن از نور ماه، پایین زمین، موجودی رو به مرگ، چون من، در روشنائی زمین، خواهد گفت، حتی این، حتی این هم نه، و سپس می میرد، بی آنکه توان احساس تأسف و ندامتی داشته باشد.

مول. می خواهم او را بگشتم. او باز هم از مک من مراقبت می کرد، اما دیگر آن آدم قبلی نبود. وقتی تمیزکاری و شستشورا تمام می کرد، روی صندلی می نشست، وسط اتاق، و بدون آنکه جنب بخورد، همان جایی حرکت می ماند. اگر مک من صدایش می کرد، بلند می شد و می رفت روی لبه تخت او می نشست و حتی اجازه می داد که مک من برایش دلبری کند. اما کاملاً روشن بود که افکارش جای دیگری بود و تنها آرزویش نیز برگشتن و نشستن روی همان صندلی قبلی و مالیدن شکمش بود، حرکتی آشنا که همان اواخر آغاز کرده بود، با دو دست شکمش را ماساژ می داد. به تدریج داشت بو می گرفت. هرگز بوی خوشی از او به مشام نرسیده بود، اما میان بوی خوش ندادن و این بویی که حال می داد شکاف و اختلافی بسیار عمیق وجود داشت. گاهی هم به شدت دچار حالت تهوع می شد. پشتش را به عاشق خود می کرد و در حالی که چشمان مک من عاشق

به پشت خمیده بدن او بود، حسابی روی کفِ اتاق بالا می آورد. و آنچه بالا می آورد گاه ساعت ها همان جا برکفِ اتاق باقی می ماند، تا وقتی که مول قدرت کافی پیدا می کرد تا برود و لوازم شست و روپِ کثافت ها را بیاورد. اگر نیم قرن جوان تر بود، این علائم را به پای باردار بودنش می گذاشتند. همزمان موهایش نیز مشت مشت می ریخت و برای مَک من اعتراف کرد که دیگر جرئت نمی کند موهایش را شانه کند، چون می ترسید که ریزش موهایش سریع تر بشود. مَک من با رضایت خاطر با خود گفت، او همه چیز را به من می گوید. اما این مسائل جزئی در قیاس با تغییرات اجزای چهره اش که حال رنگ زردش به سرعت به زعفرانی تبدیل می شد، هیچ محسوب می شد. چهره زار و نزار او به هیچ وجه مَک من را از او بری نکرده بود، آن هم با آن بوی گند، روی زرد، سر تقریباً تاس و استفرغ های همیشگی اش. و مَک من به حتم حاضر بود او را در آغوش بکشد، اما این خود مول بود که با این کار مخالفت می کرد. می توان مَک من را درک کرد (و همین طور مول را). چون وقتی انسان از پی عمری که طول و درازنایی هولناک و بسیار زیاد دارد تنها یک محبوب دارد که عشقش به او به کامیابی منجر شده، کاملاً طبیعی است که دلش می خواهد از این عشق طرفی بریندد، پیش از آن که دیگر کار از کار بگذرد و دیر شود، و باز طبیعی است که خوش ندارد به واسطه نازک طبعی یارش که فقط در وجود آدم های بزدل و ترسو قابل درک است و بالعکس، عشق حقیقی آن را خوار و خفیف می شمرد، دست رد به سینه اش بخورد و به این شکل سرخورده شود. و با این که همه به ناخوش احوالی مول اشاره می کردند، مَک من بی اختیار رفتار جدید او را به پای بی محبتی مول می گذاشت. و البته شاید این حرف پُر بیراه هم نبود. در هر حال، هر

چقدر مول نسبت به او سردتر می شد، مَکَمَن دلش می خواست او را تنگتر و تنگتر در آغوش بفشرد، مسئله ای که چنان غیرطبیعی و عجیب و غریب است که باید به آن اشاره کرد. و هنگامی که مول برمی گشت و به او نگاه می کرد (و هرازگاه بدون حرکت این کار را انجام می داد) مَکَمَن در چشمان او فقط ندامت و پشیمانی و نیز عشقی بی حد و حصر می دید و بس، آن وقت ناگهان شور و هیجان به دلش چنگ می زد و شروع می کرد با مشت بر سر و سینه و حتی تشکش کوبیدن، می نالید و با صدای بلند می گریست، به امید این که شاید عاقبت دل مول برایش بسوزد و بلند شود و بیاید و به او دلداری بدهد و اشک هایش را پاک کند، درست مثل آن روز اول که مَکَمَن با جارو و جنجال کلاهش را طلب کرده بود. نه، مسئله این نبود، مَکَمَن واقعاً بدون کج اندیشی می گریست و می نالید و با مشت به سینه اش می کوبید، چون مول در این اوقات نه تنها هیچ تلاشی نمی کرد تا جلوی او را بگیرد، بلکه اگر مَک مدتی طولانی این صحنه را ادامه می داد، بلند می شد و از اتاق بیرون می رفت. بعد مَکَمَن، کاملاً تنها و بی آن که کسی او را ببیند، همچنان مثل آدم های از خود بی خود رفتار می کرد، و این خود دلیل خوبی است که ثابت می کند او چندان اعتنا و توجهی به کل مسئله نداشت، مگر این که شک می کرد مول بیرون در فال گوش ایستاده. و وقتی که دوباره آرام می گرفت، به سوگ ایمنی طولانی مدتی می نشست که در گذشته از آن برخوردار بود، از دست دادن عطوفت و خیرخواهی انسانی دیگر. و حتی سرانجام به این فکر می افتاد که دیگران چه حقی دارند از او مراقبت کنند. این دوره، درواقع، برای مَکَمَن اهریمنی ترین روزهای زندگی اش بود. طبیعتاً، و آن گونه که از ظواهر امر برمی آمد، برای مول نیز همین طور بود. در

همین دوره بود که دندان‌ش افتاد. دندان‌ش، بدون کمک دیگران، و خوشبختانه در روشنایی روز افتاد، و به همین دلیل توانست آن را پیدا و در جایی امن گم و گورش کند. وقتی مول ماجرا را به مَک‌مَن گفت، مَک‌مَن با خود گفت، روزهایی بود که اگر این اتفاق می‌افتاد، او دندان‌ش را به عنوان هدیه به من می‌داد، یا دست‌کم آن را به من نشان می‌داد. اما بعد از مدتی با خود گفت، گفتن این مسئله به من وقتی که واقعاً نیازی به گفتنش نداشت نشانه اعتماد و محبت بود، و لحظه‌ای بعد دوباره با خود گفت، اما در هر حال، وقتی دهانش را برای حرف زدن یا لبخند زدن باز می‌کرد، خودم متوجه می‌شدم، و عاقبت گفت، اما او که دیگر نه حرف می‌زند و نه لبخند. یک‌روز اول صبح مردی که مَک‌مَن تا آن لحظه ندیده بودش آمد و گفت که مول مرده است. گفت، اسم من لمیوئل^۱ است، هرچند والدینم احتمالاً آریایی بوده‌اند، و از این به بعد مراقبت از شما به عهده من است. هلیم شما آماده است. تا داغ است، بخورید.

تلاش پایانی. لمیوئل به نظر بیش از آن‌که بدخواه و کینه‌جو باشد، خنگ بود، اما بدخواهی و بدجنس‌یش نیز قابل اغماض نبود. مَک‌مَن که این شرایط به مراتب بیش از گذشته آشفته‌اش کرده بود، سوآلی از او می‌پرسید، به ندرت پیش می‌آمد که در همان لحظه جوابش را بگیرد. برای مثال، وقتی مَک‌مَن از او می‌پرسید که آیا سنت‌جان اُف گاد مرکزی خصوصی است یا دولتی، یا خانه سالمندان است یا نوعی زندان، یا تیمارستان، و آیا می‌توان امید داشت که روزی از آن‌جا پا بیرون گذاشت و آزاد شد، لمیوئل مدت‌ها غرق فکر می‌شد، گاهی ده دقیقه یا حتی یک‌ربع، کاملاً بی‌حرکت می‌ماند، انگار تا آن لحظه

1. Lemuel.

چنین مسائلی هرگز به ذهنش خطور نکرده بود، شاید هم در مورد مسئله‌ای کاملاً متفاوت فکر می‌کرد. و اگر مک‌من بی‌حوصله می‌شد، یا احساس می‌کرد که حرفش را آن‌طور که باید به‌وضوح بیان نکرده، دل به دریا می‌زد و یک‌بار دیگر امتحان می‌کرد، اما با حرکت آمرانه لمپوئل ساکت می‌شد. این لمپوئل چنین آدمی بود. یا حتی گاهی در اوج عصبیت پا به زمین می‌کوبید و فریاد می‌زد، بگذار فکر کنم، گه! و عاقبت هم غائله به این جا ختم می‌شد که می‌گفت نمی‌دانم. و بعد می‌گفت، اما تحقیق می‌کنم. و آن وقت دفترچه یادداشت بسیار قطوری از جیبش درمی‌آورد و در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد، خصوصی یا دولتی، دیوانه یا مثل من، چگونه می‌توان از این جا رفت و غیره و غیره، شروع می‌کرد به یادداشت کردن. و بعد مک‌من مطمئن می‌شد که دیگر هرگز جوابی نخواهد شنید. یک‌روز گفت، می‌شود بلند شوم؟ وقتی مول زنده بود، بارها از او پرسیده بود که آیا می‌تواند از جا بلند شود و بیرون برود و هوایی بخورد، البته با ترس و کمرویی. و بعد مول به او می‌گفت که خلاصه حالش خوب می‌شود و یک‌روز از آن جا بیرون می‌رود. و آن‌روز همه کارکنان آن‌جا، صبح زود، پیش از آن‌که به کارهای معمولشان مشغول شوند، همگی صف می‌بندند و در مقابل یادداشتی که به تخته‌اعلانات زده می‌شود می‌ایستند: اجازه دهید شماره صد و شصت و شش بلند شود و از این جا بیرون برود. چون وقتی پای مقررات در میان بود، مول کاملاً غیرمنعطف می‌شد و صدایش از صدای عشق قوی‌تر می‌شد. مثلاً هیئت رئیسه آن‌جا استفاده از صدف را ممنوع کرده بود، و مول در حالی که می‌توانست به راحتی صدف را قاچاقی وارد آن‌جا کند، هرگز این کار را نمی‌کرد. اما لمپوئل در این خصوص سرسخت‌تر بود. درواقع، اگر کسی از بیرون

گود شاهد بعضی از رفتارهای او می‌بود، به این شک و تردید می‌افتاد که شاید عقل او کاملاً سرجایش نیست. چون گاهی در نهایت خشم و غیظ شروع می‌کرد به پاکوبیدن به کف زمین و مدام دستانش را تکان می‌داد و کلماتی به زبان می‌آورد که به هیچ وجه مفهوم و قابل درک نبودند. او که خاطرات گذشته‌اش سخت آزارش می‌داد و پوستش را کنده بود، و ذهنش آکنده از انبوه مارهای کبرا بود که مدام درهم می‌لولیدند، بی‌آن‌که جرئت اندیشیدن یا رؤیا دیدن داشته باشد، و در عین حال، بدون قدرتی که بتواند به مدد آن افسار رؤیاها و اندیشه‌هایش را بکشد، دو نوع فریاد و فغان داشت، اول فریادهایش دلیلش غم و رنج اخلاقی بود، و دوم فریادهایش موقع جلوگیری از کار خلاف مقررات دیگران. بالعکس، درد جسمانی انگار به او خیلی کمک می‌کرد. و یک‌روز در حالی که پاچه شلوارش را بالا می‌زد، ساق پایش را که پوشیده از جای زخم و کبودی و خراشیدگی بود نشان مَک‌مَن داد. و بعد با چابکی از یکی از جیب‌هایش چکشی کوچک درآورد و چنان به وسط آن زخم‌ها و کبودی‌های قدیمی کوبید که از پشت نقش بر زمین شد، یا شاید بهتر است بگویم از جلو. اما بیش از همه به سرش ضربه می‌زد و این قابل درک است، چون سِر‌انسان نیز بخشی استخوانی از بدن، و در نتیجه حساس است، و احتمال این‌که ضربه آدم به هدف نخورد نیز کم بود، مرکز تمام فلاکت‌ها و گند و کثافت زندگی آدم، بنابراین، او مثلاً در قیاس با پایش، با لذتی به مراتب بیش‌تر به سرش ضربه می‌زد. مَک‌مَن فریاد زد، بلند! بگذارید بلند شوم! لمیوئل ناگهان بی‌حرکت بر جایش خشک شد. غریب، چه؟ مَک‌مَن فریاد زد، بلند! بگذارید بلند شوم! بگذارید بلند شوم!

ملاقاتی داشته‌ام. اوضاع خیلی خوب پیش می‌رفت. خودم را

فراموش کرده بودم، گم کرده بودم. اغراق می‌کنم. اوضاع زیاد هم بد نبود. جای دیگری بودم. کسی دیگر رنج می‌کشید. بعد ملاقات داشتم. برای این‌که به فرآیندِ مردنِ بَرَم گردانند. شاید این مایه سرگرمیشان است. واقعیت این است که نمی‌دانند، من هم همین‌طور، اما آن‌ها فکر می‌کنند که می‌دانند. هواپیمایی رد می‌شود، پایین پرواز می‌کند، با صدایی چون تندر. صدایی است که هیچ شباهتی به تندر ندارد، فقط صدایی است بلند و متفاوت با دیگر اصوات. مسلماً اولین باری است که در این جا چنین صدایی شنیده‌ام. اما جاهای دیگر صدای هواپیما شنیده‌ام و حتی حین پرواز آن‌ها را دیده‌ام. در مسیری انحرافی بودم، خدا به دادم برسد. نترسیدم. مادرم دستم را گرفته بود. مدام می‌گفت، معجزه است، معجزه. بعد نظرم عوض شد. اغلب نظرمان با هم فرق می‌کرد. یک‌روز در جاده‌ای راه می‌رفتیم، به بالای تپه‌ای با سراسیمگی فوق‌العاده تند. ذهنم پر از یاد تپه‌هایی است که شیب‌های تند دارند. با هم قاطیشان کرده‌ام. گفتم، آسمان از آنچه شما فکر می‌کنید دورتر است، مگر نه، ماما؟ بدون بدجنسی این را گفته بودم، داشتم به فرسنگ‌ها فرسنگ فاصله میان خودم و آسمان فکر می‌کردم. جواب داد، از نظر من، پسر، آسمان به من همان قدر دور است که به نظر می‌رسد. حق با او بود. اما در آن لحظه حیرت کردم. هنوز آن نقطه را می‌بینم، مقابل درِ فروشگاه تایلر، صیفی‌کاری داشت. فقط یک چشم داشت با ریش پاچکمه‌ای. می‌شد دریا را دید، جزایر را، برزخ‌ها را، ساحل در شمال و جنوب امتداد می‌یافت. از قصابی به سمت خانه می‌رفتیم. مادرم؟ شاید این داستانی دیگر باشد. داستان‌هایی که برایم می‌گفتند، در گذشته‌ها! و همه خنده‌دار. در هر حال، حالا برگشته‌ام به داخلِ گُهِ از طرف دیگر،

هواپیما شاید با سرعت سیصد کیلومتر در ساعت از فراز سرمان عبور کرده بود. سرعت خوبی است، منظورم با معیارهای امروز است. روحم با آن همراه بود. جسمم نه، نه خیلی احمق. به هر حال، برنامه از این قرار است. فکر می‌کنند می‌توانند مرا گیج کنند تا دیگر نتوانم برنامه‌هایم را از همدیگر تشخیص بدهم. ملاقات، اشاره‌های مختلف، مک‌من ادامه داد، زنده شدن غم و غصه‌ها، مک‌من ادامه داد، و سپس در آمیختن وجود مک‌من و غم و رنج تا حد امکان. به من بستگی ندارد، مغز مداد من هم عاقبت تمام خواهد شد، و همین‌طور دفترچه‌ام. تنها چیزی که می‌خواهم این است که همه‌چیز در یک آن پاک و محو شود. ملاقات. ضربه سختی را روی سرم احساس کردم. احتمالاً مدتی آن‌جا بود، آدم تا حد امکان سعی می‌کند توجه دیگران را جلب کند، آدم‌زاد همین است دیگر. حتم دارم که قبل از زدن من، به من هشدار داده بود. نمی‌دانم چه می‌خواست. حالا رفته. عجب فکری، همین زدن توی سر من. از آن لحظه به بعد نور حالت عجیبی پیدا کرده، تیره و تار و در عین حال، تابان شده. دهانش باز شد، لبانش حرکت کرد، اما من چیزی نشنیدم. شاید اصلاً هیچ چیز نگفته باشد. اما من هم گریستم، شادم نیز همان هواپیماست، چطور صدایش را شنیدم. اما شاید زندگی حساسیت مرا نسبت به اصوات انسانی کم کرده است. برای مثال، خود من هیچ صدایی تولید نمی‌کنم. اما در عین حال، نفس نفس می‌زنم، سرفه می‌کنم، ناله می‌کنم، قسم می‌خورم. درواقع، نمی‌دانم این افتخار را مدیون چه کسی هستم. به نظر ناراحت می‌آمد. آیا باید توصیفش کنم؟ چرا نکنم؟ شاید آدم مهمی باشد. کت و شلوار مشکی با بُرش قدیمی، که شاید دوباره مد شده، کراوات سیاه، پیراهن سفید با سراسترین‌های آهار زده که تقریباً

تمام دستش را پوشانده بود، موهای روغن زده و مشک، چشمانِ مغموم، با قد و هیکل متوسط، و بعد ناگهان بدون هیچ مقدمه‌ای، بی‌هوا ضربه‌ای به جمجمه‌ام زد. اول فکر کردم لابد کارگر مقاطعه‌کارِ کفن و دفن است، و از این‌که پیش از موقع معمول و ضروری خبرش کرده بودند، کفری و ناراحت شده بود. مدتی آن‌جا ماند، دست‌کم هفت ساعت ماند. شاید دلش می‌خواست قبل از رفتن شاهد جان دادم باشد تا خیالش راحت شود، به این ترتیب، هم زحمتش کم می‌شد و هم وقتش دوباره ضایع نمی‌شد. یک لحظه به فکرم رسید که قصد دارد همان‌جا کارم را یکسره کند. چه امیدی، این‌که می‌شد جنایت. حتماً ساعت شش رفته بود، روز کاریش تمام شده بود. اما نور اتاق هنوز هم عجیب است. اولین بار رفت، چند ساعت بعد برگشت، و بعد برای همیشه رفت. از ساعت نه تا دوازده و بعد از دو تا شش این‌جا بوده. مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. شاید فردا برگردد. صبح بود که مرا زد، احتمالاً ساعت ده. بعد از ظهر به من دست هم نزد، هرچند فوراً ندیدمش، تازه وقتی دیدمش که کنار تخت ایستاده بود. از صبح و بعد از ظهر و از این و آن ساعت حرف می‌زنم، اگر بخواهید از آدم‌ها حرف بزنید، باید خودتان را جای آن‌ها بگذارید، کار دشواری نیست. تنها مسئله‌ای که هرگز نباید در موردش حرف بزنید خوشبختی شماست. در این لحظه چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد. چه بهتر که حتی فکرش را هم نکنید. کنار تخت ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. دید که لبانم حرکت می‌کنند، چون سعی داشتم حرف بزنم، بعد به ستم خم شد. تقاضاهایی از او داشتم، مثلاً این‌که چوبدستم را به من بدهد. او نمی‌پذیرفت. بعد با دست‌های مشت شده و چشمان اشک‌آلود به او التماس می‌کردم که این لطف را به من

بکند. مدت‌های مدیدی بود که از این‌که مجبور شوم این‌طور تواضع کنم محروم بودم. صدایم مُرده. می‌توانستم حرف و خواسته‌ام را روی صفحه‌ای از دفترچه‌ام بنویسم و به او نشان دهم. لطفاً آن چویدستیم را به من بدهید، یا محبت کنید و آن چویدستی را به من بدهید. اما دفترچه‌ام را زیر پتویم پنهان کرده بودم، تا نکند آن را از من بگیرد. این‌کار را بدون توجه به حضور او انجام داده بودم (در غیر این صورت مرا نمی‌زد) بدون آن‌که بدانم حین نوشتن دارد نگاهم می‌کند، چون وقتی او آمد، به احتمال زیاد مشغول نوشتن بودم. و اگر دلش می‌خواست، می‌توانست خیلی راحت دفترچه را از من بگیرد. اما تنها نتیجهٔ تلاشم برای پنهان کردن دفترچه این بود که توجهش به آن جلب شد. در این دنیا هرچه که داشته‌ام از من گرفته‌اند، جز همین دفترچه، پس این دفترچه واقعاً برایم مهم است. مغز مداد هم همین‌طور، داشتم مغزش را فراموش می‌کردم، اما مغزِ مداد بدون وجود کاغذ چه اهمیتی دارد؟ حتماً همان‌روز هنگام صرف ناهار با خودش گفته بود، امروز بعد از ظهر دفترچه‌اش را از او می‌گیرم، انگار خیلی آن دفترچه را دوست دارد. اما وقتی برگشت، متوجه شد که دفترچه آن‌جایی که قبلاً دیده بود نیست. به این‌جای مسئله فکر نکرده بود. چترش، تا به حال به چترش اشاره کرده‌ام؟ سفت‌ترین و محکم‌ترین چتری بود که تا به حال دیده‌ام. هرازگاه، چتر را از این دست به آن دست می‌داد و وزنش را روی آن می‌انداخت، ایستاده در کنار تخت. با چترش پتوهای مرا پَس زد. به گمانم می‌خواست با همان چتر مرا بُکشد، با آن نوک تیزش، فقط کافی بود آن را در قلبم فرو کند. قتلِ عمد، همه می‌گفتند قتلِ عمد بوده. شاید فردا بازگردد، با تجهیزات بهتر، یا حتی با یک دستیار که کمکش کند، چون حالا دیگر

با مقدمات کار آشنا شده است. اما اگر به من خیره می‌شد، من هم به او خیره می‌شدم، به نظرم بعضی اوقات ساعت‌های متمادی به همدیگر خیره می‌شدیم، بی آن‌که حتی پلک بزنیم. شاید فکر می‌کرد که می‌تواند در این کار روی مرا کم کند، چون من بدبخت و پیر هستم. حرامزادهٔ بینوا. یک بار که احتمالاً با استشمام بویی خاص آزرده و کلافه شده بود، میان تخت و دیوار به خودش فشار آورد و سعی کرد به طرف پنجره برود و آن را باز کند. نتوانست. صبح‌ها چشم از او بر نمی‌داشتم. اما بعد از ظهرها کمی می‌خوابیدم. نمی‌دانم در مدتی که خواب بودم، او چه می‌کرد، شاید دار و ندار مرا زیر و رو می‌کرد، با همان چترش، حالا همهٔ وسایلم کف اتاق پخش شده‌اند. یک لحظه فکر کردم که شاید از طرف همان دفتر کفن و دفن آمده. آن‌ها که به من امکان داده‌اند تا به حال زندگی کنم، بدون شک تربیتی می‌دهند که با جزئی‌ترین و جمع‌وجورترین مراسم به خاک سپرده شوم. و این آرامگاه ابدی مالون است، با تاریخی که در مورد زمان مرگش تصویری هرچند غیردقیق ارائه دهد و او را از دیگر مردگان هم‌اسمش متمایز کند، افراد همانمی که در دنیای آن‌سوی گور تعدادشان خیلی زیاد است. مضحک است که حتی یک‌بار هم به یکی از آن‌ها برنخورده‌ام، حتی یکی. هنوز وقت هست. بعد او را به شکل‌هایی دیگر امتحان کردم، و همهٔ آن‌ها ناامیدکننده از آب درآمدند. این نیاز به شناخت آدم‌های دیگر واقعاً عجیب است، و همین‌طور کارهایی که برای زندگی کردن انجام می‌دهند و نیز این‌که از شما چه می‌خواهند. تا مدت‌ها تصور می‌کردم که او، درواقع، لباس مبدل پوشیده و هویتش را پنهان کرده، اما از چه چیز و چرا؟ یک آن ترس به جانش ریخت، چون ضرباهنگ نفس‌هایش تندتر شد و از تخت فاصله گرفت. تازه آن

موقع بود که متوجه شدم چکمه‌های قهوه‌ای رنگ به پا دارد، و همین مسئله چنان شوکه‌ام کرد که با هیچ کلمه و واژه‌ای از عهده توصیفش برنمی‌آیم. روی چکمه‌هایش گِل تازه نشسته بود و من با خودم گفتم، مجبور است برای رساندن خودش به من از دل چه باتلاق‌هایی بگذرد؟ با خودم می‌گویم یعنی دنبال چیز خاصی می‌گردد؟ چه خوب می‌شد اگر این را می‌دانستم. یک صفحه از دفترچه‌ام را پاره می‌کنم و فردا آن را نشانش خواهم داد، شاید هم همین امروز، یا روزی دیگر، البته اگر او برگشتنی باشد. در آن صفحه سؤالاتی مطرح خواهم کرد: ۱. شما کی هستید؟ ۲. برای گذران زندگی چه کار می‌کنید؟ ۳. آیا دنبال چیز خاصی می‌گردید؟ ۴. چرا این قدر بدخلق هستید؟ ۵. آیا من شما را آزرده کرده‌ام؟ ۶. در مورد من چیزی می‌دانید؟ ۷. اشتباه کردید که مرا زدید. ۸. چو بدستیم را به من بدهید. ۹. شما خودتان کارفرمای خودتان هستید؟ ۱۰. اگر نه، پس چه کسی شما را به این جا فرستاده؟ ۱۱. وسایل مرا همان جا که ابتدا پیدایشان کردید بگذارید. ۱۲. چرا دیگر به من سوپ نمی‌دهند؟ ۱۳. چرا دیگر ظرف‌های مرا خالی نمی‌کنند؟ ۱۴. به نظرتان من زیاد دوام خواهم آورد؟ ۱۵. می‌شود از شما تقاضا کنم لطفی در حقم بکنید؟ ۱۶. شرایط شما را من هم دارم. ۱۷. چرا چکمه‌های قهوه‌ای پوشیده‌اید و این گِل‌ها برای چیست؟ ۱۸. آیا برایتان ممکن است که یک تَه مداد به من بدهید؟ ۱۹. جواب‌هایتان را شماره‌گذاری کنید. ۲۰. نروید، هنوز حرفم تمام نشده. آیا یک صفحه کافی خواهد بود. نباید جای زیادی باقی بماند. می‌توانم درخواست یک پاک‌کن بکنم. ۲۱. می‌شود یک پاک‌کن به من قرض بدهید؟ وقتی آورفته بود، با خودم گفتم، اما حتماً او را قبلاً جایی دیده‌ام. و آدم‌هایی که من دیده‌ام، به حتم مرا دیده‌اند،

در این مورد مطمئن هستم. آیا آن مرد را می‌شناسم؟ و هنگام عصر دیگر صبح خیلی دور است. دیگر به او نگاه نمی‌کردم. به وجود او عادت کرده بودم. به او فکر می‌کردم، سعی می‌کردم درک کنم، نمی‌توان در آن واحد هم فکر کرد و هم کسی را نگاه کرد. حتی رفتش را هم ندیدم. آه، نه این که مثل اشباح ناپدیده شده باشد، نه، صدایش را شنیدم، صدای چتری که در کمال احساس رضایت از خویش به کف زمین می‌کوبید، صدای گام‌هایی سریع به سمت در، صدای آرام بسته شدن در و سرانجام، صدای سوتی که دور و دورتر و بعد محو می‌شد. آه، ای کاش حقیقت را همان موقع می‌فهمیدم، حالا دیگر خیلی دیر شده. بله، به تدریج او را همان‌گونه که هست خواهم دید. او شاید نخستین مورد از چندین و چند ملاقات‌کننده‌ای باشد که به‌سراغم آمدند، هر یک متفاوت از آن دیگری. تمام آدم‌هایی که از نزدیک یا از فاصله‌ای دور دیده‌ام، حال ممکن است صف ببندند، این روشن است. شاید در میان آن‌ها حتی زنان و کودکانی نیز باشند، در یک نظر چند نفرشان را دیده‌ام، همه چیزی در دست دارند که می‌توانند به آن تکیه بدهند و با آن وسایلم را بگردند، همه در آغاز کار ضربه‌ای به سرم خواهند زد و مابقی روز را با کمال خشم و انزجار به من چشم‌غره خواهند رفت. باید پرسش‌نامه‌ام را طوری تهیه کنم که برای تک تک این افراد مناسب باشد. شاید یک‌روز، یک‌روز، بدون توجه به دستورات او، کافی باشد که چوبدستیم را پس بگیرم. یا شاید بتوانم دختری را گیر بیاورم و آن قدر گلویش را فشار بدهم که عاقبت قبول کند چوبدستیم را به من برگرداند، به من سوپ بدهد، ظرف‌هایم را خالی کند، مرا ببوسد، مرا نوازش کند، به من لب‌خند بزند، کلاه‌م را به من بدهد، کنارم بماند، با چشمان گریان پی تابوتم

بیاید و اشک‌هایش را با دستمالش پاک کند، چه خوب می‌شود. من ته وجودم مرد خوبی هستم، مرد خیلی خوبی هستم، چطور تا به حال هیچ‌کس متوجه نشده؟ دختری درگاری دستی‌ام جاگیر خواهد شد، جز من هیچ‌کس را نخواهد داشت، و من تخت را به درِ اتاق چفت می‌کنم. و او ناگهان خودش را از پنجره بیرون می‌اندازد. وقتی بفهمند که او با من است، آن وقت برای دو نفر سوپ خواهند آورد، من به او عشق و نفرت را خواهم آموخت، او هم هرگز مرا فراموش نخواهد کرد، من طبق دستورات روی تختم دراز خواهم کشید. آرام باش، مالون، آرام باش، ای فاحشه پیر. تا چند روز می‌توان روزه گرفت؟ لرد میر از ناحیه کورک مدت‌های طولانی دوام آورد، اما او جوان بود، و تازه آرمان‌های سیاسی هم داشت، و حتی احتمالاً آرمان‌هایی انسانی. و هرازگاه جرعه‌ای آب می‌نوشید. آب، خدای من! چطور من تشنه نیستم؟ حتماً در وجودم چیزی نوشیده می‌شود، ترشحات درونم. بله، اجازه بدهید کمی در مورد خودم حرف بزنم، این خودش نوعی زنگ تفریح خواهد بود. چه نوری! پیش درآمد بهشت؟ سرم. روی آتش، پُر از روغن گداخته. عاقبت از چه چیز خواهم مرد؟ انتقال خون به مغز؟ این آخرین مرحله خواهد بود. دردش غیرقابل تحمل است، منظورم درد روحم است. می‌گرنِ پرتلاطم و دیوانه‌وار. حتماً مرگ مرا با کس دیگری اشتباه گرفته است. چیزی نیست، صرفاً حالت عصبی است. و خدا می‌داند، شاید اول از همه نفسم بی‌برد. پنجره می‌گوید که روز سپیده زده است. خوش باشید. به دور از این فضای تیره و تار. بله، آخرین نفس‌هایم آن‌طور که باید، نخواهند بود، هوا دارد خفه‌ام می‌کند، شاید اکسیژن هوا کم شده باشد. مَک‌مَن به دریایی که در دوردست متلاطم است خیره شده است. دیگران هم

آن جا هستند، یا پشت پنجره هاشان، مثل من، اما دست کم روی پاهای خودشان، می توانند حرکت کنند، نه، نه مثل من، نمی توانند برای کسی کاری بکنند، و فقط به سپیدارهای لرزان چسبیده اند، یا پس پنجره ها هستند و فقط گوش می کنند. اما شاید بهتر است اول ماجرای خودم را به پایان برسانم. سرعت فعلیم کارها را دشوار کرده، اما این سرعت باز هم زیاد خواهد شد، باید این مسئله را در نظر داشت. باید به پرسش نامه افزوده شود، اگر دست بر قضا کبریت دارید، سعی کنید روشنش کنید. چطور است که وقتی او با من حرف می زد هیچ چیز نمی شنیدم، اما صدای رفتنش را، شنیدم، صدای سوت زدنش را؟ شاید فقط وانمود می کرد که دارد با من حرف می زند، برای این که تلاش کند به من این طور القا کند که گر شده ام. آیا در لحظه حال چیزی می شنوم؟ بگذارید ببینم. نه، پاسخ منفی است. نه صدای باد، نه دریا، نه کاغذ، نه هوایی که به ریه هایم می کشم، آن هم به این سختی. اما این لب زدن ها، نجواها؟ درک نمی کنم. با دستی که از من دور است صفحات را می شمرم. این دفترچه تمام زندگی من است، این دفترچه که متعلق به بچه ای بزرگ است. نباید آن را دور بیندازم. چون می خواهم برای آخرین بار فهرست کسانی را که از آن ها کمک طلبیده ام در آن وارد کنم. حال استراحت.

مک من که حال روی پیراهن بلندش، شنلی بلند و راه راه پوشیده که تا روی زانوایش می رسند، در هر آب و هوایی نفس می کشد، از صبح تا شب. و بارها مجبور شده اند چند نفری با فانوس به دنبالش بروند، تا بَرش گردانند به سلولش، چون دیگر صدای ناقوس و فریادها و تهدیدهای لمیوئل و بعد دیگران را نمی شنود. دیگران، مسلح به چوبدست و فانوس، از ساختمان ها بیرون می ریزند و

حصارها را می‌گردند، فراری را با صدای بلند به نام می‌خوانند و فریادکنان می‌گویند که اگر خودش را تسلیم نکند، چنین و چنان خواهند کرد. اما او همیشه در یک مکان واحد پنهان می‌شد و در نتیجه، این همه صف‌آرایی بیهوده بود. از آن پس، فقط لمیوئل بیرون می‌رفت، تنها، در سکوت، مثل همیشه که می‌دانست چه کار می‌خواست بکند، مستقیماً به سوی بوته‌ای که مَک‌مَن پشتش لانه کرده بود می‌رفت. خدای من. و اغلب هر دو مدتی آن‌جا می‌ماندند، در پشت همان بوته، قبل از این‌که به داخل ساختمان برگردند، تَنگِ دلِ همدیگر، چون لانه کوچک بود، بدون این‌که چیزی بگویند، شاید گوش به صداهای شب، جغدها، باد، برگ‌ها، دریا. و گاهی اتفاق می‌افتاد که مَک‌مَن، خسته از این‌که تنهایی‌اش زایل شده بود، تنها به سلولش بازمی‌گشت و همان‌جا می‌ماند تا لمیوئل دوباره به او ملحق شود. یک پارک واقعی انگلیسی، اما بسیار دور از انگلیس، طبیعی و باشکوه، پُر از بوته و گل‌های وحشی و علف‌های هرز، همه در پی خاک و نور. یک شب مَک‌مَن با شاخه‌ای که از درختی پژمرده‌کننده بود به سلولش بازگشت، می‌خواست از آن شاخه برای راه رفتن و به‌عنوان چوب‌دست استفاده کند. بعد لمیوئل آن را از او گرفت و بارها و بارها با همان شاخه او را زد، نه، این طور فایده ندارد. بعد لمیوئل یکی دیگر از پرستارها را به نام پَت خبر کرد و به او گفت، پَت، خودت به این کار رسیدگی می‌کنی؟ بعد پَت شاخه را قاپید و آن‌قدر مَک‌مَن را زد تا لمیوئل به او گفت که دیگر بس است. و این‌ها همه بدون حتی یک کلمه توضیح. و وقتی مَک مدتی بعد یک گُلِ سُنْبُلِ چید، لمیوئل به شدت او را سرزنش و تهدید کرد که اگر این کار را ادامه

دهد، او را دوباره به دستِ جک می سپرد، نه، به پَت. جک یک نفر دیگر است. این قضایا ضرورتاً تعجب آور نیستند. و مک باز هم به این کار ادامه می داد. اما اگر در این مورد سؤالی از او می پرسیدند، حقیقت را می گفت، چون به هیچ وجه حتی تصورش را هم نمی کرد که کار نادرستی انجام می دهد. اما آن ها به حتم پیش خود تصور کرده بودند که اگر از او چیزی پرسند، او همچنان روی تخت دراز خواهد کشید و لب از لب نخواهد گشود، پس به همین دلیل فشار آوردن به او هم بی مورد بود. به علاوه، در هاوس اوف سنت جان اوف گاد هیچ کس از دیگری سؤال نمی کرد، فقط یک سری تدابیر سفت و سخت به مورد اجرا گذاشته می شد یا نمی شد. چون فکرش را که بکنید، کسی که شاخه گلی را چیده، به چه اتهامی می توان محکوم کرد؟ و اگر می شد چنین کرد، بهتر نبود که از همان آغاز این جرم به وضوح و علناً اعلام می شد تا بعد مجازاتش نیز مشخص باشد؟ مشکل. اما به گمان من، این مشکلی بود که به نحوی کاملاً جالب مطرح شده بود. به لطفِ آن شنل سفید با راه راه های آبی، میان آدم هایی مثل مک من و آدم هایی مثل لمیوئل هیچ خِلط و اشتباهی پیش نمی آمد، و نیز آدم هایی مثل پَت و جک و دیگران. پرنده ها. با بال های جورواجور، که سرتاسر سال بدون هیچ ترس و واهمه ای به زندگی ادامه می دادند، و پرندگان دیگر که تابستان ها یا زمستان ها به مناطقی با آب و هوای متفاوت مهاجرت می کردند و تابستان یا زمستان سال دیگر بازمی گشتند. هوا آکنده از صدای آن ها بود، به خصوص سپیده دم ها و گرگ و میش های غروب، و پرنده هایی که صبح هنگام دسته ای پَر می کشیدند و به مرغزارهای دور دست می رفتند و شب هنگام همگی شاد و سرخوش به جایی که

نگهبان‌هایشان در انتظارشان بودند باز می‌گشتند. در آب و هوای طوفانی تعداد مرغ‌های نوروزی زیاد می‌شد، آن‌ها حین پرواز به سرزمین‌های بالنسبه دورتر به دریا، سر راهشان این‌جا درنگی می‌کردند. در هوای طوفانی و ناآرام، به پرواز درمی‌آمدند و از خشم جیغ می‌کشیدند، بعد در میان علف‌ها یا روی بام خانه‌ها فرود می‌آمدند، بدون هیچ اعتمادی به درختان و شاخه‌هایشان. اما این‌ها هیچ‌یک به اصل مسئله ربطی ندارد. این‌ها همه بهانه‌اند، ساپو و پرنده‌ها، مول، رعایا، آن‌ها که در شهرها پی یافتنِ همدیگر می‌روند، شک و تردیدهای من که برایم هیچ جالب نیستند، شرایط، خرد ریزهایم، بهانه‌هایم برای گریز از طرح مسئله اصلی، رها کردن موضوع، بالا آوردن بازوها و پایین رفتن. بله، وانمود کردن هیچ فایده‌ای ندارد، رها کردن همه چیز دشوار است. چشمانِ خسته از ترس به تمام آن چیزها و اشخاصی که تا به حال با تضرع به آن‌ها دوخته شده بود با نفرت می‌نگرند. و بعد یک نفس کوتاه که با احساس پیروزی کشیده شود، تمام خواسته‌ها و آرزوهای مرده پیشین را زنده می‌کند و در جهان خاموش زمزمه‌ای به راه خواهد افتاد، و آدم را به دلیل این‌که دیگر دلسرد و مأیوس شده سرزنش می‌کند. واپسین کلام در مسیری که پیش روست. بگذارید به شیوه‌ای دیگر امتحان کنیم. فلاتی پاک و عاری از آلودگی‌ها.

سعی کن و ادامه بده. هوای پاک فلات. بله، فلات بود، مول دروغ نگفته بود، یا بهتر است بگوییم پشته‌ای بزرگ با شیب‌های ملایم. آن بالا کلاً محوطه سنت جان بود و آن‌جا باد تقریباً بدون وقفه می‌وزید و کمر محکم‌ترین درخت‌ها را خم می‌کرد و آن‌ها را به ناله می‌انداخت، شاخه‌ها را می‌شکست، بوته‌ها را جاکن می‌کرد، سرخس‌ها را بی‌تاب

و آشفته می کرد، علف ها را می خواباند و برگ ها و گل ها را پیچ پیچان تا به دوردست ها می برد، امیدوارم چیزی را فراموش نکرده باشم. خوب است. دیواری بلند دورتادور منطقه را محصور کرده بود، اما بدون کور کردن نمای آن، مگر آن که در آن قسمت که سرپناه داشت می ایستادید. این چطور ممکن بود؟ آن اراضی سربالا می شد و در نقطه ای به نام صخره، که واقعاً هم صخره ای بود، به اوج می رسید. از آن نقطه تمام دشت پیش چشم بود، دشت، دریا، کوه ها، دود برخاسته از شهر، و ساختمان های مؤسسه، که به رغم دور بودن هنوز به نظر بزرگ می آمدند و در گوشه و کنارشان نقطه هایی ریز مدام ظاهر و محو می شدند، درواقع، نگهبان ها مدام می آمدند و می رفتند، شاید در آمیخته - می خواستم بگویم - با خود زندانی ها! چون از این راه دور، طرح خطوط پیراهن و شلوارهای راه راه زندانی ها مشخص نیست. طوری که پس از شوک ناشی از شگفت زدگی اول، می توان گفت که آن ها مردان و زنان عادیند، بدون توضیح بیش تر. جریانی با وقفه های گاه و بی گاه. اما گور پدر این چشم انداز نکبتی. بگویند بدانم که این منظره در ارتفاعات به کجا ممکن است ختم شود. شاید به زیرزمین. در یک کلام، بهشتی کوچک برای کسانی که طبیعت را درهم ریخته و نامرتب می خواهند. مک من گاهی به این فکر می افتاد که در خوشبختیش چه چیزی کم است. حق بیرون بودن در هر نوع آب و هوایی، صبح، ظهر و شب، درخت ها و بوته ها با شاخه های گشوده برای دربرگرفتن و پنهان کردن او، غذا و جای ماندن بدون هیچ پولی، با حداقل آزار و مجازات جسمانی، آواز پرنده ها، بدون هیچ ارتباط انسانی ای، جز با لمیوئل، که حداکثر تلاشش را برای حذر کردن از او می کرد، خاطره و تأمل که به واسطه پیاده روی لاینقطع و باد شدید

متوقف شده و ادامه نمی‌یابد، و مول هم که مرده، دیگر چه می‌خواست؟ گفت، باید خوشحال باشم، از آنچه فکر می‌کردم ناخوشایندتر است. و به دیوار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، اما نه خیلی نزدیک، چون از دیوارها محافظت می‌شد، در پی راهی به سوی تنهایی و دوری از همه کس و همه چیز، اندکی نان و سرپناهی کوچک و شادی سیاه تنهایی و انزوا، استیصال نهفته و بی‌رغبتی نهفته در آن، از دل آن همه زیبایی، آگاهان و عاشقان. از آن‌جا که بیان هنرمندانه‌ای نداشت، گفت دیگر برایم بس است، بی آن‌که یک دم درنگ کند و ببیند بشد که آنچه برایش بس بود چه بود یا آن چیز را با آنچه در گذشته بود مقایسه کند، تا وقتی که آن چیز را از دست داد، و دوباره در دوری تازه آن چیز آن قدر به سراغش می‌آمد که دیگر برایش بس می‌شد، وقتی که دوباره آن چیز را پس می‌گرفت، بی آن‌که شک کند که آنچه تا آن حد زیاد بودنش را حس می‌کرد، و آن همه نام‌های جورواجور داشت، شاید در واقع در تمام آن مدت یکی و واحد بود. اما کسی بود که به جای او می‌اندیشید و با سردی و بی‌اعتنایی بیرقِ عدالت را درست در جایی که وجودش ضروری بود بر زمین گذاشته بود، پنداری با این کار چیزی تغییر می‌کرد. بنابراین، فقط کافی بود که او همچنان نفس نفس بزند، با همان شیوه عاری از ظرافتش، کافی است! کافی است! نفس نفس زدن حین خزیدن در امتداد دیوار در زیر پوشش بوته‌ها، در جستجوی شکاف و سوراخی که بتواند از داخل آن به بیرون بخیزد، در پوشش شب، یا جایی که جاپا داشته باشد و بتوان با استفاده از آن‌ها از دیوار بالا رفت. اما دیوار هیچ منفذی نداشت و یکسره هموار و صاف بود، و بالای دیوار هم سرتاسر پوشیده از خرده شیشه بود، خرده‌های بطری‌ای سبزرنگ. اما اجازه

دهید به ورودی اصلی نگاهی بیاندازیم، ورودی‌ای چنان عریض و بزرگ که دو ماشین همزمان و در کنار همدیگر از آن رد می‌شدند، و در طرفین ورودی نیز دو کلبهٔ زیبا و پوشیده از پیچ‌های رونده دیده می‌شد، و ساکنان آن‌ها خانواده‌های مستحقی بودند، این را می‌شد از انبوهی بچه کوچولوهای شیطانِ آن حوالی که با فریادهای شادی و خشم و غم پیِ همدیگر می‌دویدند، دریافت. اما فضا از هرسو به‌رویش بسته بود و عذابش می‌داد، با انبوهی از اشیای دیگری که حرکتی خفیف و جنبشی خفیف داشتند، مثل بچه‌ها، کلبه‌ها، و پاشنه‌های دروازه، و لحظات درست مثل قطرات عرق در قالبِ رگبار و چکه‌ها به‌هم می‌پیوستند و خروشان و پرغوغا جریان می‌یافتند و می‌گذشتند، و موجوداتِ به دام افتاده و کِز کرده مدام تغییر می‌کردند و هریک برحسبِ تنهاییِ خاص خود می‌مُرد و از بین می‌رفت. در آن‌سوی دروازه، در جاده، آشکالی در گذر بودند که مَک‌مَن آن‌ها را تشخیص نمی‌داد، به‌خاطر میله‌های دروازه، به‌خاطر لرزش‌ها و تلاطمِ جاری و ساری در پشتِ سر و کنارِ دستش، به‌خاطر فریادها، آسمان و زمین که او را به سمتِ سقوط و به جانبِ زندگی نسنجیده و طولانی‌ش سوق می‌دهند. نگهبانی از یکی از کلبه‌ها بیرون آمد، احتمالاً برای اطاعت از دستوری تلفنی، یکسره سفیدپوش، شیئی دراز و سیاه در دستش بود، یک کلید، و بچه‌ها کنار جادهٔ ماشین‌رو صف بستند. ناگهان سروکلهٔ چند زن پیدا شد. همه ساکت شدند. پاشنه‌های سنگین دروازه باز شدند. نگهبان خودش را عقب کشید، بعد ناگهان برگشت و به دو، به سمت پله‌ها رفت. جاده آشکار شد، سفید از غبار و گرد، کمی امتداد می‌یافت و سپس در برابر آسمان خاکستری چون مرده‌ها دراز می‌شد و ادامه می‌یافت. مَک‌مَن درختی

را که پَسش پنهان شده بود رها کرد و راهِ آمده از فراز تپه را برگشت، نه به دو، چون حتی راه رفتن هم برایش دشوار بود، اما تا آن جا که می توانست سریع حرکت می کرد، خمیده و تلوتلو خوران، در حالی که با چنگ انداختن به شاخه ها خودش را پیش می کشید. به تدریج همان مِه رقیق دوباره تشکیل شد، و حین غیاب و عدم حضور و اشیای به اسارت درآمده زمزمه اش را از سرگرفت، هریک زیر لب و برای خویش، و همه چیز طوری بود که انگار هرگز اتفاقی نیفتاده بود یا دیگر هرگز نمی افتاد.

دیگران در کنار مَک مَن از صبح تا شب سرگردان بودند، خمیده زیر فشار ردهای سنگین، در میان درختانی که آسمان را پَس شاخه هاشان مخفی می کردند، و در میان سرخس های بلند که آن ها در میان شان شبیه شناگران می شدند. به ندرت به همدیگر نزدیک می شدند، چون تعدادشان کم و محوطه پارک بسیار وسیع بود. اما هروقت دست بر قضا دو یا چند نفرشان به هم می رسیدند، آن قدر به همدیگر نزدیک می شدند که متوجه همدیگر نیز می شدند، با عجله برمی گشتند، یا بدون هیچ واکنش تندی، فقط از سر راه همدیگر کنار می رفتند، انگار واهمه داشتند کسی آن ها را با دیگر همقطاران شان ببیند. اما گاهی بدون آن که متوجه شوند، در حالی که لبه کلاه شان جلوی دیدشان را می گرفت، به همدیگر برخورد می کردند.

مَک مَن عکسی را که مول به او داده بود همه جا با خود می برد و هر از گاه به آن خیره می شد، یک عکس لوحی بود. مول کنار صندلی ایستاده بود و موهای بافته شده و بلندش را در دستانش می فشرد. پشت سرش تکه هایی از یک داربست پوشیده از گل، که احتمالاً رُز بودند، مشخص بود. وقتی این یادگاری را به مَک مَن می داد، گفته بود،

مالون می‌میرد

۱۷۰

چهارده ساله بودم، آن‌روز را خوب به‌خاطر دارم، روزی تابستانی، روز تولدم بود، بعدش مرا به تماشای برنامهٔ پانچ و جودی بردند. مک‌من این کلمات را خوب به‌خاطر داشت. در این عکس بیش از همه، آن صندلی را دوست داشت که انگار نشیمنش حصیری بود. مول با سعی و تلاش لبانش را بر هم فشرده بود تا در عکس دندان‌های پیش‌آمده و گرازیش پیدا نباشند. گل‌های رُز به حتم زیبا بوده‌اند، مسلماً بوی خوششان هوا را آکنده بود. عاقبت مک‌من این عکس را پاره کرد و تکه‌هایش را به هوا پرت کرد، روزی پُر باد. بعد تکه‌ها پخش شدند، هرچند همه شرایط مشابهی داشتند، انگار بانشاط بودند. وقتی باران می‌بارید، وقتی برف می‌بارید.

به پیش. یک‌روز صبح لمیوئل، که قبل از گردشِ هرروزه‌اش، طبق معمول با همان سر و لباس تعیین شده در سالن بزرگ ایستاده بود، روی تختهٔ اعلانات آگهی‌ای دید که به او مربوط می‌شد. گروه لمیوئل، گردش در جزایر، در صورت مساعد بودن هوا، همراه با خانم پدال، زمان حرکت یک‌بعد از ظهر. همپالکی‌هایش با پوزخند و در حالی که به پهلوی همدیگر سقلمه می‌زدند به او خیره شده بودند. اما جرئت نداشتند چیزی بگویند. با این حال، یکی از زن‌ها بدون قصد و نیت بد متلکی گفت. کسی لمیوئل را دوست نداشت، این کاملاً مشخص بود. اما آیا می‌خواست دوستش داشته باشند یا نه، این چندان مشخص نبود. نگاهی به اعلان انداخت و دور شد. خورشید به تدریج خودش را بالا می‌کشید، و سرِ راه خود به تدریج به یک‌روز عالی ماه مه یا آوریل، به احتمالِ بیش‌تر آوریل، پایان می‌داد، بی‌شک این آخر هفته روز عید پاک است، و شاید خانم پدال به مناسبت همین روز این گردش را برنامه‌ریزی کرده بود، به‌خاطر گروه لمیوئل، کاری که مسلماً

برای خانم پدال چندان ارزان هم تمام نمی‌شد، اما او پولدار بود و برای نیکی و احسان کردن به دیگران زندگی می‌کرد، می‌خواست در زندگی کسانی که به اندازه خود او بخت‌یار نبودند اندکی شادی پدَمَد، چون او عقل سالمی داشت و زندگی همیشه به او لبخند زده یا به قول خودش به لبخند او پاسخ داده بود، مثل تصویر آدم در آینه محذب، یا شاید هم مقعر، فراموش کرده‌ام. لمیوئل با استفاده از کم‌فروغ شدن این جهانی محیط اطراف، با انزجار به خورشید خیره شد. به اتاقش در طبقه چهارم یا پنجم رسیده بود، همان‌جا که می‌توانست بارها و بارها در کمال امنیت خود را از پنجره به بیرون پرت کند، فقط به این شرط که ذهن و فکرش کمی ضعیف‌تر از آنچه بود می‌شد. کناره نقره‌ای رنگ و دراز سر جایش بود و به یک تک نقطه ختم می‌شد و بر پهنه دریا با نقش برجسته امواج می‌لرزید. اتاق کوچک و کاملاً خالی بود، چون لمیوئل روی تخته‌های لُخت می‌خوابید و گاهی حتی وعده‌های غذای ساده‌اش را هم روی همان‌ها می‌خورد، گاهی در یک نقطه واحد، و گاه در دو جای متفاوت. اما مگر مسئله لمیوئل و اتاقش چیست؟ خانم پدال تنها کسی نبود که به بیماران سنت جان، که در منطقه آن‌ها را لعنتی‌های جانی یا جانی‌های لعنتی صدا می‌کردند، علاقه داشت و تنها کسی هم نبود که به‌طور متوسط هر دو سال یک‌بار آن‌ها را به گردش در دریا یا خشکی می‌برد، آن‌هم از دل مناظری که به زیبایی و شکوه شهره بودند، اما نه، خانم پدال رقیب دیگری هم داشت با همان طرز فکر و همان مکنت و ثروت. لمیوئل به سمت آشپزخانه رفت و غروندگان گفت، شش سوپ برای گردش. آشپز گفت، چه گفتی؟ لمیوئل فریاد زد، شش سوپ برای گردش. تفاوت بین سوپ گردش و سوپ معمولی یا خانگی در این بود که سوپ

مالون می میرد

۱۷۲

معمولی آب بود و بس؛ در حالی که سوپ گردش یک تکه چربی گوشت خوک هم داشت تا کسانی که به گردش می رفتند تا هنگام برگشت به مؤسسه توش و توان کافی داشته باشند. وقتی سطل لمیوئل از سوپ پُر شد، به گوشه ای خلوت رفت، آستین هایش را تا روی آرنج بالا زد و دست کرد و از تهِ سطل هر شش تکه چربی را برداشت، یعنی تکه سهم خودش و پنج تکه دیگر را، و همه را مکید و دوباره آن ها را به تهِ سطل انداخت. فکرش را که بکنید، می بینید کار غریبی کرده، اما در هر صورت نه خیلی عجیب و غریب، یعنی همین که صرفاً به درخواست او و بدون طلب یادداشتی کتبی شش سوپ گردش به او داده بودند. اتافک های آن پنج نفر خیلی دور از همدیگر بود، طوری که لمیوئل هرگز نتوانسته بود بهترین راه را برای دیدار تک تک آن ها، با صرف کمترین انرژی ممکن، بیابد. در اولین سلول مردی جوان را سکنا داده بودند، فوق العاده جوان، نشسته بر صندلی گهواره ای قدیمی، دست ها بر روی ران ها و بی حرکت، و اگر چشمانش باز و خیره نبودند، هر کس که او را می دید، فکر می کرد خوابیده است. هرگز از آن جا بیرون نمی آمد، مگر این که به او امر می کردند، و تازه در این حالت هم یکی حتماً می بایست همراهش می بود تا حرکتش بدهد. پیشابندش خالی بود، اما در کاسه اش سوپ روز قبل دلمه بسته بود. عکس این حالت کم تر جای تعجب داشت. اما لمیوئل به این مسئله عادت داشت، چنان عادت کرده بود که دیگر از مدت ها پیش این تصور را که او چه می خورد از ذهنش بیرون کرده بود. کاسه را در سطل خالیش سرازیر کرد و آن را از سطلی جدید پُر از سوپ کرد. بعد در حالی که در هر دست یک سطل داشت راه افتاد، در حالی که تا پیش از آن لحظه می توانست هر دو سطل را با یک دست

حمل کند. به خاطر مسئله گردش در را پشت سرش قفل کرد، احتیاطی بی مورد و غیر ضروری. سلول دوم، که چهارصد پانصد قدم با سلول اول فاصله داشت، در اشغال کسی بود که تنها ویژگی چشمگیرش قد و قامتش بود، قرص و سفت و سخت بودنش، و این حالت که انگار همیشه در انتظار چیزی بود، اما در عین حال نمی دانست در انتظار چه چیز بود. از ظاهرش نمی شد سن و سالش را حدس زد، یا خیلی خوب مانده بود یا بالعکس، بیش از حد شکسته شده بود. صدایش می کردند ساکسونی^۱، اما به نظر اصلاً ریشه و تبار ساکسون نداشت. بدون آن که به خود زحمت بدهد و پیراهنش را درآورد، خودش را در پتوهایش پیچیده بود و روی آن همه روانداز و پوشش، شنلی هم پوشیده بود. می لرزید و شنل را به دورش می کشید، آن هم با یک دست، چون با دست دیگرش می بایست مدام پی چیزهایی که احتمالاً شک و تردیدش را برمی انگیزت می گشت. گفت، صبح بخیر، صبح بخیر، صبح بخیر، با لهجه غلیظ خارجی، در حالی که پیکان نگاه چشمان هراسانش را مدام به این سو و آن سو رها می کرد، عجب برنامه مزخرفی، نه، آره؟ با صدای بلند گفت، چیه؟ سوپش قطره به قطره در کاسه اش خالی شد. با چشمانی مضطرب به لمیوئل که مشغول انجام وظیفه اش بود خیره شده بود، پر کردن و خالی کردن محتویات ظروف. گفت، دوباره سرتاسر شب خواب آن مردک لعنتی، کوئین، را می دیده. عادت داشت که هرازگاه از سلولش خارج شود، و به دل فضای باز و هوای تازه برود. اما همیشه بعد از چند قدم، می ایستاد و برمی گشت و شتابزده به سلولش بازمی گشت، حیران و مبہوت از اعماق تاریکی و تیرگی.

1. the Saxon.

در سلول سوم نیز مردی لاغر مدام به این سو و آن سو قدم می زد، شنلش را روی بازویش می انداخت و چتری هم در دست داشت. سری خوش ترکیب با توده موهای سفیدرنگ. با صدای آرام داشت از خود سؤالاتی می پرسید، فکر می کرد و بعد جواب می داد. وقتی ناگهان سعی کرد از سلولش خارج شود، در کم و بیش باز شده بود. روزها در پارک در این سو و آن سو قدم می زد. لمیوئل بی آن که سطل ها را زمین بگذارد، با فشار شانه اش او را به عقب هل داد. همان جا که افتاده بود دراز کشید و شنل و چترش را قاپید. بعد که کمی به خودش آمد، بنا کرد داد و هوار و گریه کردن. در سلول چهارم هم غولی بی قواره و ریشو ساکن بود. لمیده بر بالش بر کف اتاق، زیر پنجره، سرش فرو رفته در بالش، با دهان باز، پاهای گشوده از یکدیگر، زانوهای بالا آمده، یک دست بر روی زمین و دست دیگر مدام در رفت و آمد زیر پیراهنش، در انتظار بود تا سوپش برسد. وقتی کاسه سوپش پُر شد، دست از خاراتندن خود برداشت و دستش را به سمت لمیوئل دراز کرد، به این امید همیشگی که شاید از زحمت بلند شدن از جایش معاف شود. پس شد آن جوان، آن مرد ساکسون، مرد لاغر و آن غول. نمی دانم که تغییر کرده اند یا نه، یادم نمی آید. یعنی ممکن است دیگران مرا ببخشند.

سلول پنجم متعلق به مک من بود، که حال نیمه خواب و نیمه بیدار بود.

چند خط دیگر تا به من یادآوری کند که خود من هم دوام آورده و زنده مانده ام. او برنگشته. حالا چقدر از آن زمان گذشته؟ نمی دانم. زیاد. و من؟ بدون چند و چون در حال رفتن، مسئله مهم فقط همین است. این همه اطمینان را از کجا آورده ام؟ سعی کن و بیندیش،

نمی‌توانم. رنجی عظیم. دارم می‌پُکم. اگر بترکم، چه؟ سقف بالا می‌رود و فرو می‌آید، بالا می‌رود و فرو می‌آید، موزون، درست مثل وقتی که جنین بودم. صدای جریان آب هم به گوش می‌رسید، پدیده‌ای که بیش و کم شاید شبیه سراب باشد، در دلِ صحرا. پنجره. دیگر آن را نخواهم دید. چرا؟ چون در کمال تأسف دیگر نمی‌توانم سرم را برگردانم. همه چیز آماده است. جز من. اگر جرئت بیانِش را داشته باشم، باید بگویم که دارم زاده و به زهدانِ مرگ وارد می‌شوم، احساسِ خودم که این است. سَرم آخر از همه خواهد مُرد. داستانم که تمام شود، همچنان زنده خواهم بود. نویدبخش تأخیر. این پایان راه من است. دیگر نخواهم گفت من.

در میان آن‌همه چیزهایی که از پیِ دو ساعت تلاش جمع کرده، آن‌هم دست خالی، بدون آن‌که پَتِ کمکش کرده باشد، لمیوئل حال روی ایوان به انتظار آمدن خانم پدال ایستاده است. مرد لاغراز قوزک پا به مرد جوان، و مرد ساکسون نیز به آن غول بسته شده‌اند، و لمیوئل نیز بازوی مَک‌مَن را گرفته. از میان آن‌ها مَک‌مَن بود که بیش از همه مقاومت می‌کرد، سرتاسر صبح در سلولش محبوس شده. فوق‌العاده خشمگین است. به هیچ وجه حاضر نشده بود بدون کلاهش قدم از قدم بردارد، آن قدر اصرار کرده بود که عاقبت لمیوئل رضایت داده بود که کلاهش را پنهانی با خودش بیاورد. با این همه، مَک‌مَن مدام سعی می‌کرد بازویش را آزاد کند و مرتب می‌گفت، وِلم کن! وِلم کن! مرد جوان که از هُرم گرما ذله شده بود، دسته چترش را در دست فشرده بود. مرد غول بازوانش را دور گردن مرد ساکسون انداخته و با پاهای لَختش خود را به او آویزان کرده بود. روی ایوان تنها بودند. مدیر گفت، یعنی خانم از تغییر وضع هوا می‌ترسد؟ بعد برگشت به

سمتِ لمیوئل و گفت می خواهم از شما سؤالاتی بپرسم. آسمان بدون ابر بود و هوا را کد. مدیر دوباره گفت، اما در این صورت حتماً تلفن می زد، نه؟

کالسکه کوچک. آن بالا، کنار کالسکه ران، خانم پدال. یکی از صندلی ها موازی چرخ ها، لمیوئل، مک من، مرد ساکسون و آن مرد غول. روی صندلی مقابل آن ها، آن مرد جوان، مرد لاغر اندام و دو مرد عظیم الجثه با لباس ملوانی. از دروازه که رد می شدند، بچه ها هیاهو کردند. از سرازیری به سمت دریا راه افتادند. چرخ ها می سُریدند و اسب ها سعی می کردند جلوی کله پا شدنِ خودشان را بگیرند. خانم پدال زنی درشت اندام، بلندقد و چاق بود. به کلاه حصیریش گل های مصنوعی زده بود. خانم پدال فریاد زد، عقب بنشینید! هیچ کس جنب نخورد. ملوانی گفت، این کار چه فایده ای دارد؟ ملوان دیگر گفت، هیچ. خانم پدال به کالسکه ران گفت، بهتر نیست همه پایین بروند و پیاده بایند؟ عاقبت وقتی به پای تپه رسیدند، خانم پدال با خوشرویی رو به مهمانانش کرد و گفت، شجاع باشید عزیزانِ دلِ من. کالسکه با سرعت پیش می رفت. یکی از ملوان ها خم شد و به لمیوئل گفت، خانم می خواهد بداند تو مسئول این ها هستی. لمیوئل گفت، دهن تو ببند. مرد ساکسونی غرید و خانم پدال که متوجه کوچک ترین حرکات هم بود، این غرش را به حساب خوشحالی و وجد او گذاشت و فریاد زد، روحیه درست همین است! بخوانید! حداکثر استفاده را از این روز باشکوه بکنید! رودریاستی ها را کنار بگذارید، دست کم تا حدود یک ساعت! و بعد خردش صدایش را ول داد:

ساموئل بکت

۱۷۷

اوه بهارِ شادِ شاد
آسمون و خورشید و باد
به مسیح پادشاه درود
ساعتای خوش می‌گذرن چه زود
اوه شادِ شاد

خانم پدال ساکت شد، و دلسرد و مأیوس. گفت، مشکل این‌ها چیه؟
مرد جوان انگار می‌خواست بالا بیاورد. پاهایش، مثل موجودات
عجیب‌الخلقه استخوانی بود و زانوانش تق تق به هم می‌خوردند. و
تو؟... تشکر... و تو؟... تشکر!... درست است... چپ... سعی کن...
عقب... کجا؟... به پیش... نه!... راست... سعی کن... از خانم پدال
می‌پرسد، بوی دریا به مشامتان می‌رسد، من که استشمامش می‌کنم.
مک من سعی کرد خودش را آزاد کند. بیهوده.

قایق. اتاق، مثل همان کالسکه کوچک؛ خشکی دور و دورتر
می‌شود، خشکی دیگری نزدیک می‌شود، جزایر کوچک و بزرگ.
هیچ صدایی نیست جز صدای پاروها، صدای شکافته شدن آب در
برابر سینه قایق. خانم پدال، غمگین. زمزمه کنان گفت، چه زیبا! تنها،
بی آن‌که کسی درکش کند، قشنگ، خیلی قشنگ. دستکشش را درآورد
و دستش را در آب کشید. چهارپارو. موجودات من، چه خبر از آن‌ها؟
هیچ. لمیوئل کوه‌ها را تماشا می‌کند که در آن‌سوی لنگرگاه در آن‌سوی
سراشیبی‌ها سر برآورده‌اند، نه، دیگر نیستند.

نه، چیزی بیش از چند تپه نیستند، آهسته سر برمی‌آورند، آبی
محو، خارج از دشت. همان‌جا در گوشه‌ای به دنیا آمده بود، در
خانه‌ای زیبا، از پدر و مادری عاشق. پُتک‌های سنگ‌شکن‌ها سرتاسر
روز مثل ناقوس ضجه می‌کنند.

جزایر. آخرین تلاش. جزیره کوچک. ساحلِ رو به دریا پُر است از صخره‌های کوچک و بزرگ. شاید می‌شد آن‌جا با خوشبختی زندگی کرد، البته اگر زندگی کردن ممکن باشد، اما هیچ‌کس آن‌جا زندگی نمی‌کند. آب عمیق تا قلب سنگ‌ها پیش می‌خزد. یک‌روز دیگر هیچ چیز باقی نمی‌ماند جز دو جزیره، با خلیجی در وسط، اول باریک، بعد عریض و عریض‌تر، در خلال سپری شدن قرون. در این شرایط صحبت کردن از انسان دشوار است. خانم پدال گفت، بیایید، جایی برای پیک‌نیک پیدا کنید. مرد جوان خودش را به زیر سایه صخره‌ای کشاند. خانم پدال گفت، موجودات بینوا. لمیوئل گفت، برو بیرون. اما مرد غول حاضر نبود از قایق خارج شود، به همین دلیل، مرد ساکسون هم نمی‌توانست قایق را ترک کند. مَک‌مَن هم آزاد نبود، لمیوئل مجش را سفت گرفته بود، شاید از سَرِ عشق. خانم پدال گفت، خوب، شما مسئول هستید. بعد همراه با ارنست دور شد. ناگهان برگشت و گفت، می‌دانید که، آن‌جا در جزیره دروئیدها^۱ هم هستند. پَس مانده‌ها. خانم پدال به تَک‌تَک آن‌ها خیره شد و گفت، وقتی چایمان را خوردیم، دنبال آن‌ها می‌گردیم، نظرتان چیست؟ عاقبت دوباره راه افتاد، و ارنست هم سبد به دست پی‌اش راه افتاد. وقتی خانم ناپدید شد، لمیوئل، مَک‌مَن را رها کرد و به پشت سرِ مورس که روی سنگی نشسته بود و پیش را چاق می‌کرد رفت و او را با تبری کوچک کُشت. مرد جوان و آن مرد غول توجهی نکردند. مرد لاغر چترش را روی سنگی کوبید و آن را شکاند، حرکتی عجیب. مرد ساکسون فریاد زد، خم شد و با کف دست به ران‌هایش می‌زد، کارِتون خوب بود، آقا، کارِتون خوب بود! مدتی بعد ارنست آمد تا آن‌ها را

۱. Druid، کاهنان بِلَتی. - م.

ببرد. لمیوئل او را هم گشت، مثل همان قبلی. فقط کمی بیش تر طول کشید. دو مرد شرافتمند، آرام و بی آزار، میلیاردها آدم بی شعور این چنینی وجود دارند. سر بسیار بزرگ مک من. دوباره کلاهش را به سرش گذاشته. صدای خانم پدال به گوش می رسید. سروکله اش پیدا شد، خوشحال و شاد. فریاد زد، بیاین، همه شما، تا جای سرد نشده. اما با دیدن دو ملوان کشته شده غش کرد و روی زمین افتاد. مرد ساکسون فریاد زد، لِهش گُن. خانم پدال روینده اش را پس زده بود و ساندویچی کوچک در دست داشت. حتماً موقع افتادن یک جایش شکسته بود، شاید لگنش، خانم های پیر معمولاً لگنشان می شکند، تا به خود آمد، شروع کرد به نالیدن، انگار تنها آدم روی کره زمین بود که مستحق دلسوزی بود. وقتی خورشید ناپدید شده بود، پَس و پُشتِ تپه ها، و چراغ های روشن ساحل شروع به کورسو زدن کردند، لمیوئل، مک من و آن دو نفر دیگر را سوار قایق کرد و خودش هم سوار قایق شد. بعد راهی شدند، هر شش نفر، از ساحل دور شدند.

غُل غُلِ دَر رَفَتِ آب.

این توده بدن های خاکستری همان ها هستند. خاموش، تیره و تار، شاید چسبیده به یکدیگر، سرها پنهان در پس رداها، در دلِ شب، تو در توی همدیگر دراز کشیده اند. در دوردستِ خلیجند. نوک پاروها در آب کشیده می شوند. رشته های شب از پوچی تنیده شده.

چراغ های پوچ، ستاره ها، چراغ های دریایی، حلقه های نجات، نورهای زمین، و در تپه ها نیز شعله های بی رمقِ رنگین، تکه های زردرنگ و پُر از سُرخِی های آتش مانند. مک من، آخرینم، تمام داشته هایم، یادم هست، او هم آن جاست، شاید خوابیده. لمیوئل.

لمیوئل مسئول است، تبرش را که خونِ رویش هرگز نمی خشکد

مالون می‌میرد

۱۸۰

بالا می‌آورد، اما نه برای زدنِ کسی، دیگر کسی را نخواهد زد، دیگر
هیچ کس را نخواهد زد، دیگر به هیچ کس دست نخواهد زد، نه با آن نه
با آن نه با آن نه با آن یا با آن یا با پتکش یا با چوبدستیش یا با مُشتش یا
در فکر و خیال. منظورم این است که او دیگر هرگز دیگر هرگز.
یا با مدادش یا با چوبدستیش یا

یا منظورم روشنائی روشنائی

دیگر هرگز او دیگر هرگز

دیگر هیچ چیز

هیچ

دیگر